

# فرهنگ نامهای ترکی

(برای افراد، محصولات و مؤسسات)



گردآورنده:

پرویز زارع شاهمرسی

# فرهنگ نامهای ترکی

(برای اشخاص، محصولات و مؤسسات)

پرویز زارع شاهمرسی

زارع شاهمرسی، پرویز. ۱۳۵۰-۴

فرهنگ نامهای ترکی / نوشته زارع شاهمرسی، پرویز. تبریز. ۱۳۸۸.

۱۷۴ ص

ISBN ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۰۱۱۳-۶

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا

۱. نامها- نامهای ترکی. الف، زارع شاهمرسی، پرویز، ۱۳۵۰. مؤلف. ب. عنوان.

۹۴۷/۵۴۰۷۴۱

DK ۲۶۵/آ۴ ۶

۱۳۸۸

کتابخانه ملی ایران

م۸۴-۴۷۵۹۵

## فرهنگ نامهای ترکی

گردآورنده: پرویز زارع شاهمرسی

ناشر: مترجم.

چاپ اول: ۱۳۸۸

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۰۱۱۳-۶ ISBN: 978-964-04-0113-6

## پیشگفتار

فارغ از اینکه در گستره واژگان یک زبان نامها چگونه پدید می آیند، به این نکته نیز باید توجه کرد که نام چه تأثیر شگرفی در زندگی انسانها دارد. تأثیرات روانی مثبت یا منفی یک نام برای یک فرد، محصول یا مؤسسه، نه چیزی است که بتوان از کنار آن به آسانی گذشت. هر کدام از این مقوله‌ها می‌تواند موضوع پژوهی جداگانه و جالب با نتایجی خیره کننده باشد.

از طرف دیگر نگاهی به گنجینه نامهای موجود در یک زبان می‌تواند ابعاد بسیاری از روانشناسی و باورهای گویشوران آن زبان را برای ما روشن سازد. گوا اینکه نامگذاری افراد، قاعدتاً در درون یک فرهنگ سنتی و در چارچوب واژگان یک زبان انجام می‌شود و ارتباط تنگاتنگی با سطح فرهنگی یک قوم دارد. زبان ترکی یکی از زبانهایی است که گنجینه‌ای شایان از نامها را دارد. نامها در زبان ترکی در قاعده‌ای متفاوت با دیگر زبانها انتخاب می‌شدند. رسم در میان ترکان باستان این بود که یک فرد در مراحل مختلف زندگی بنا بر اعمال و رفتارهایش اسامی مختلف می‌یافت. میزان دلاوری و جنگاوری و شجاعت فرد در نامگذاری او مؤثر بود.

در داستانهای باستانی ترکان همچون داستان «دده قورقود» می‌خوانیم که وقتی نوجوانی کار مهمی انجام داد و جنگی نمایان نمود، آنگاه پیر دانای قوم که همان «دده قورقود» باشد، حاضر می‌شود و متناسب با دلاوری آن فرد، نامی را بر او می‌گذارد که به نام اصلی او تبدیل می‌شود.

نامهای مردانه ترکی بیشتر دارای معانی صلابت، استواری، دلاوری بوده و از نام عناصری چون کوهها، آفتاب، پرندگان نیرومند و شکاری، حیوانات شکاری و ... گرفته شده‌اند. نامهای زنانه ترکی نیز قاعدتاً معنای طنازی، زیبایی، ملاحظت و دلبری را داشته و از نام عناصری چون ماه، پرندگان آوازه خوان و زیبا مانند کبک،

---

پرندگان شکاری کوچک و زیبا مانند ترلان الهام گرفته‌اند.  
در کتاب حاضر بیش از ۳ هزار نام اصیل ترکی همراه با تلفظ لاتین و معنای فارسی آنها آورده شده که بیشتر آنها می‌تواند بنا به سلیقه مختلف برای نام افراد انتخاب شوند. علاوه بر این نامهای زیادی نیز وجود دارند که بنا به معنا و طرز تلفظ، می‌توانند برای محصولات و مؤسسات مورد استفاده قرار گیرند.  
خوانندگان گرامی اگر مطلب و یا نظری درباره کتاب حاضر و درکل پیرامون موضوع حاضر دارند، عنایت فرموده و آن را بزرگوارانه برای بنده به نشانی [shahmarasi@yahoo.com](mailto:shahmarasi@yahoo.com) بفرستند. بایسته است که سپاس خود را از همه اعضای خانواده مهربانم ابراز نمایم بویژه پسرم جیحون که کمک شایانی به من کرد و در ترتیب دادن نامها یاری رساند.

پرویز زارع شاهمرسی

تبریز. لاله زار

۱۳۸۸/۷/۱۱

## نامهای پسرانه



- آباتای** – (Abatay) بزرگوار. (ناپ)
- آبادان** – (Abadan) برپا. آباد. جایی که در آن آب و گیاه پیدا شود و مردم در آنجا زندگانی کنند. بزرگ. مسن. عظیم. ملافه. پوشش. در میان ترکان صفتی است برای اشخاص جوانمرد و بخشنده. (ناپ)
- آبار** – (Abar) هیکل. هیبت. سرفراز. باشکوه. ایستادگی. (ناپ)
- آباران** – (Abaran) مبالغه کننده. دروغگو. لافزن. ناظم.
- آباغان** – (Abağan) عالیجناب. نجیب زاده. کبیر. (ناپ).
- آبای** – (Abay) قهر. غضب. خشم. روشنی. روشنی بخش. شگرف. بصیرت. دقت. خواهر. خاله. زن لزگی. (ناپ).
- آبچار** – (Abçar) کاردان. سربراه. مطیع. کسی که کار به چستی انجام دهد. فرزند. گردآورنده. مباشر ضبط. مساعدت کردن. یکی از شاخه‌های ۲۴ گانهٔ اوغوزها. (ناپ)
- آبراما** – (Abrama) اداره. راهبری.
- آبی** – (Abı) (آقاییگ) رنگ آبی. در زبان ترکی به معنای برادر بزرگ، آقا، جان، روح، عشق است. (ناپ)
- آبیدان** – (Abıdan) با احساس. بزرگ. بسیار بلند. کار دشوار. بسیار (ناپ).
- آبیز** – (Abız) روحانی. مربوط به روح. (ناپ).

- آبیق - (Abıq) اصیل. با احساس. (ناپ)  
 آبیقان - (Abıqan) اصیل. (ناپ).  
 آبیقای - (Abıqay) خاله. گرگ. روشن. (ناپ).  
 آبیل - (Abıl) دوست داشتنی. (ناپ). کلنگ. پاروی بزرگ. تپه جنگلی داخل باتلاق.  
 آبیلاق - (Abılaq) سفید و دوست داشتنی. حمله. (ناپ)  
 آبیلا - (Abılay) سفید و روشن. (ناپ).  
 آبین - (Abın) امیدوار. ممنون. خوش. تخم. دانه. (ناپ).  
 آبیناق - (Abınac) کسی که به راحتی خیال رسیده. (ناپ).  
 آبینچ - (Abınç) آسودگی. تسلی. آرامش. (ناپ).  
 آپاچی - (Apaçı) خرس باز.  
 آتاب - (Atab) نامگذاری.  
 آتابای - (Atabay) پدر بزرگ. مربی. مقامی در دربار سلجوقیان. پیران کار آزموده که تربیت شاهزادگان سلجوقی به آنان واگذار می شد. به صورت «آتابک» وارد زبان عربی و به صورت «آتابای» و «آتابک» وارد زبان فارسی و به صورت Atabek و Atabeg وارد زبان انگلیسی شده است.  
 آتار - (Atar) سیده صبح. شلیک کننده. پرتابگر. جسارت.  
 آتاسای - (Atasay) احترام کننده به بزرگان.  
 آتاشا - (Ataşa) ضمیمه. مربوط.  
 آتالا - (Atala) مشهور. نامدار. مفتخر. آردابه. خمیر.  
 آتالان - (Atalan) مشهور. نامدار. مفتخر.  
 آتالای - (Atalay) مشهور. پدر من.  
 آتایار - (Atayar) یار پدر.  
 آتلام - (Atlam) مرحله. گام. قدم.  
 آتلان - (Atlan) تند. جینقو.

- آتمار - (Atmar) قاپی که بتوان با آن بازی کرد.
- آتیر - (Atır) تپه بلند. مزرعه غیرقابل کشت. لوازم.
- آتلا - (Atıla) نامی. نامدار. مشهور. مبارز. چابک. (ناپ).
- آجار آلپ - (Acar alp) شیرمرد. (ناپ).
- آجاری - (Acaray) شیرمرد نورانی. (ناپ).
- آجاری - (Acarbay) بزرگ مرد قوی. (ناپ).
- آجارتان - (Acartan) همچون دلاور. (ناپ).
- آجارتای - (Acartay) همچون دلاور. (ناپ).
- آجابای - (Açabay) سرور عالیمقام. (ناپ).
- آچابوئا - (Açaboğa) دلاور محترم. (ناپ).
- آچاتای - (Açatay) در کسوت محترمان. (ناپ).
- آچاخان - (Açaxan) بزرگ مرتبه. (ناپ).
- آچالام - (Açalam) سرآغاز. مقدمه.
- آچامای - (Açamay) زینی که به هنگام نخستین سوار شدن کودک بر اسب، بکار  
برند.
- آچانا - (Açana) مته. ابزار سوراخ کردن. گرسنگی.
- آچای - (Açay) زیبا و گرامی چون ماه. (ناپ).
- آچمان - (Açman) گشاینده. فاتح.
- آچون - (Açun) دنیا.
- آچون آلپ - (Açun alp) جهان پهلوان. (ناپ).
- آچونال - (Açunal) به اندازه تمام جهان. (ناپ).
- آچونتاش - (Açuntaş) هم عصر. معاصر. (ناپ).
- آچیل - (Açıl) باز. گشوده. آواره. عاجز. (ناپ).
- آچیلا - (Açıla) گشاده. باز. متحیر.
- آچیلان - (Açılan) باز شدنی. گشودنی. سلاح آتشین.



- آچیلای - (Açılay) خنده رو و زیبا مانند ماه.
- آچیم - (Açım) زمان گل دادن. زمان گشایش. وحی. پیغام الهی. حاشیه.
- آچین - (Açın) ← آچون. مهمانی. عیش. احسان. آگاه. زیرک. وحشی. درنده.
- آچینا - (Açına) دوست. دانا. گشوده. به صورت «آشنا» وارد زبان فارسی شده است.
- آخابا - (Axaba) سرپایینی. سرازیری.
- آخار - (Axar) بستر رود. روند. جاری. جریان رود. سلیس. روان. آهنگدار. مایع. غربت. پرخور.
- آخارا - (Axara) گودال. حفره. آخور.
- آخاری - (Axarı) مسیر. بستر. جریان. فرزند نخست.
- آخاریش - (Axarış) هماهنگی.
- آخان - (Axan) جاری شونده. رونده. گذرا. خماری.
- آخشام - (Axşam) غروب. هنگام غروب. در زبان فارسی، فعلی به نام «آخشام زدن» یا «آخشام زدن» وجود دارد. منظور از آن این است که به هنگام غروب آفتاب طبل نوبت بر در پادشاهان و حکام نواخته می‌شد. در ادبیات نظامی ایران پیش از پهلوی، به معنای مراسم صبحگاه و شامگاه استفاده می‌شد.
- آخمار - (Axmar) خماری.
- آخمان - (Axman) جاری. رو به جلو. آغل رو باز.
- آخنال - (Axnal) جاری. روان.
- آخیدان - (Axıdan) جاری کننده.
- آخیش - (Axış) روند. بستر. معجزا. سیلان. عشوه. طنازی.
- آخیل - (Axıl) سوزن. پیکان. آبشش ماهی.
- آخیم - (Axım) بستر. روند کار. جریان.
- آخین - (Axın) آب جاری. سیل. جریان. بی‌قراری. سمتی که آب به آن جریان دارد. حمله. جریان الکتریسیته. حرکت انبوه انسانی. انبوه. سیل جمعیت.

- آدار - (Adar) آذر. آتش. نام خدای آتش. جستجوگر. نامدار.
- آداش - (Adaş) همنام. هم اسم. دو تن که یک نام داشته باشند، هر کدام نسبت به دیگری آداش خوانده می‌شوند. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده است.
- آدال - (Adal) صادق. راستگو.
- آدالان - (Adalan) آد+آلان. نام آور.
- آدالی - (Adalı) اهل جزیره. جزیره نشین.
- آدان - (Adan) لیاقت. سزاواری.
- آدانیر - (Adanır) نام آور. خوشنام. (ناپ).
- آدای - (Aday) خشنودی. تشکر. خرسندی. نامزد. کوچکترین خویشاوند. سگ.
- آدبای - (Adbay) آد+بیگ. بزرگنام. (ناپ).
- آدرا - (Adra) زمین بایر.
- آدراش - (Adraş) خداحافظی. وداع.
- آدسای - (Adsay) مرد محترم.
- آدلی - (Adlı) نامدار. بنام. دارای نام. به یاد ماندنی.
- آدلیم - (Adlım) نامدار. مشهور.
- آدی بای - (Adı bay) آدی+بیگ. بزرگنام. (ناپ).
- آدین - (Adın) دیگری. جدا. غیر. مشهور. نام آور.
- آدینا - (Adına) جمعه. از طرف. بنام. به نمایندگی.
- آذرتاش - (Azərtaş) سنگ آذرین.
- آرات - (Arat) شخص جسور. آبیاری زمین قبل از کشت و بذرپاشی. جسارت. ماهی مرگ یا ترسناک در باور ترکان.
- آراتا - (Arata) مزرعه‌ای که شخم خورده، آبیاری شده و آماده کاشت است. مزرعه‌ای که پس از کاشت، شخم و آبیاری شده.
- آراتان - (Aratan) ماهی مرگ یا ترسناک در باور ترکان.

- آراتی - (Arati) امانت. جایزه.
- آراز - (Araz) غوغا. جار و جنجال. جنگ. بخت. اقبال. سعادت. نیک بختی. دشمن. پهلوان آذربایجانی. رودخانه ارس. قهرمان منسوب به قوم آس. قهر کرده. با فاصله. درد. بیماری. سرما. سیل. جریان شدید آب. رمضان.
- آرازان - (Arazan) خوشبخت. سعادت‌مند.
- آراس - (Aras) موی اسب. پشم ضخیم. طالع. بخت. پهلوان آذربایجانی.
- آراسا - (Arasa) سیار. بسیار گردش کننده.
- آراستا - (Arasta) معصوم. بی گناه.
- آراسیل - (Arasıl) موازی. پارالل.
- آراش - (Araş) دو رگه. جستجو. کاوش.
- آراشان - (Araşan) آب معدنی.
- آراشما - (Araşma) جستجو. کاوش. خبرگیری.
- آرال - (Aral) دریایی که میان کوهها باشد. دریاچه. میانه بالا. اتاق. میانه. جنگل. نیزار یا خارزار دور بر که ها. جزیره. رشته کوه. کوهی که مرز میان اروپا و آسیاست.
- آرالاش - (Aralaş) متمرکز. پشته. انبوه. مخلوط. نیمه. جسمی شامل دو یا چند ماده ناهمگون و قابل جداسازی به روشهای مکانیکی. دو حالت متفاوت. دخالت.
- آراما - (Arama) تحقیق. کاوش.
- آرامان - (Araman) سمبل پاکی. مرد پاکیزه. هوس.
- آران - (Aran) جای گرم. دشت. هموار. قشلاق. طویله اسب. آخور. ناحیه‌ای در میان رودهای کور و ارس. در اغلب منابع جغرافیایی به صورت اران و آلبان آمده است. نوعی مکتب فرش در قره‌باغ. سیخهایی که برای صید در رهگذر وحوش نصب کنند. محوطه‌ای که برای خوابگاه دواب سازند.
- آرانتا - (Aranta) بسیار جستجو کننده.
- آراوان - (Aravan) فلاخن. تیرکمان مخصوص بچه ها برای زدن پرنده. خاک

انداز.

- آرایان - (Arayan) بررسی کننده. کنترلچی.
- آرباس - (Arbas) مرد بسیار قوی.
- آربان - (Arban) سعادت. کامروایی.
- آربای - (Arbay) آر+بیگ. دلاور و بلندپایه. حاکم.
- آربیل - (Arbil) آر+بیل. دلاور دانا.
- آربین - (Arbin) زیاد. بسیار. ژرف. بیشمار.
- آرتا - (Arta) مرتبه. رتبه. مقدس.
- آرتابای - (Artabay) سپهسالار.
- آرتات - (Artat) آشفته. خراب.
- آرتاس - (Artas) آبشار.
- آرتاش - (Artaş) همراه. دوست. (ناپ).
- آرتالان - (Artalan) پس زمینه.
- آرتام - (Artam) با ارزش. رجحان. برتری. پایان. بهره. (ناپ).
- آرتان - (Artan) افزایش یابنده. افزوده. زمان طلوع خورشید. خرابکار.
- آرتوت - (Artut) ارمغان. هدیه.
- آرتوم - (Artum) تلاشگر. با ارزش. برتری. (ناپ).
- آرتون - (Artun) جدی. متین. باوقار. باوجدان. زیره (گیاه).
- آرتیت - (Artit) ارمغان. هدیه.
- آرتیلان - (Artılan) زیاد شونده.
- آرتیمان - (Artıman) سمبل زیادت.
- آرتین - (Artın) معصوم. سرشار. بلور.
- آرجان - (Arcan) پاک نهاد. دلاور. قوی هیکل. (ناپ).
- آرچان - (Arçan) روشن. نورانی.
- آرچیل - (Arçıl) پاکیزه. تمیز. خجالتی. آزرمنگین.

- آرچین - (Arçın) مأمور بلندپایه. کدخدا. کمان(ناپ).
- آرخاداش - (Arxadaş) پشتیان. دوست. حامی. به صورت «آرقداش» به همین معنا وارد لهجه های عراقی و لیبیایی زبان عربی شده است.
- آرخاش - (Arxaş) پشت به پشت. هماهنگ. مداوم. جایی که باد آنجا را نگیرد.
- آرخاما - (Arxama) رسیدگی.
- آرخان - (Arxan) رهبر پاک. عقب. پس. طناب. سو. جهت. طرف. دور. بعید. نهایت.(ناپ)
- آرخانا - (Arxana) آسوده خاطر. آب پنیر.
- آرخایش - (Arxayış) پشتوانه.
- آرخاین - (Arxayın) مطمئن.
- آردارا - (Ardara) ادامه. دوام. پستو. پیچیده. مبهم.
- آرداش - (Ardaş) متوالی. پی در پی.
- آرداشان - (Ardaşan) کنده ای که روی آن هیزم شکنند.
- آردال - (Ardal) نایب قهرمان.
- آردالا - (Ardala) درشت. بزرگ. پس و پیش. کیف آویزی بغلی. زنگ بزرگی که به آخرین شتر کاروان بندند.
- آردالان - (Ardalan) مردافکن.
- آردالی - (Ardalı) نایب قهرمان.
- آردانا - (Ardana) (جان) گوساله یا شتر یک ساله.
- آرداوان - (Ardavan) ماده. مؤنث.
- آردای - (Arday) ولیعهد.
- آردل - (Ardəl) پسوند.
- آردیل - (Ardıl) از عقب آینده. بچه دوم. خلوت. آردل. فرآش. مأمور اجراء. چاپار. نوبت گیرنده. کاتب. نامه رسان. خادم مکانهای دینی. فردی که اسب افسر و مافوقش را می آورد و خود نیز سوار اسب خود شده و پشت سر او



- آرکار - (Arkar) حلقه گردن سگ. قلاده.
- آرگون - (Argün) روز تمیز. روز پاک. (ناپ).
- آرلات - (Arlat) نخستین پسر. پسر ناز پرورده مادر.
- آرلان - (Arlan) (جان) جنس مذکر سگ، گرگ یا روباه.
- آرمان - (Arman) قابل جستجو. بادب. نیکو. خواسته. هدف. خیال. رویا. در میان قزاقها به معنای دوردست و گذشته کاربرد دارد. به همین صورت و در معنای هدف بزرگ وارد زبان فارسی شده است.
- آرمین - (Armin) آرام. ملایم. نرم.
- آرنا - (Arna) رودخانه. نامزد. راه. جدول رودخانه. عداوت.
- آرناش - (Arnaş) توانایی. نیرو. درمان.
- آرناو - (Arnav) بخشش.
- آرواش - (Arvaş) افسون. جادو. فالگیر. جاوگر.
- آریت - (Arit) مانده. بیات. خشک. تمیز. صاف. باناموس.
- آریدان - (Aridan) تمیز کننده.
- آریس - (Aris) صاف. زلال. شرم. عار.
- آریسان - (Arisan) دارای نام و شهرت پاکیزه.
- آریستا - (Arista) معصوم. بی گناه.
- آریش - (Arış) حل. تجزیه. میله بین چرخهای اتومبیل. محور چرخهای ارابه. چاودار. پاکیزه.
- آریل - (Arl) پاکیزه. شفا. الهه پاکیزگی در باور ترکان.
- آریم - (Arım) دلاور. بزرگ. خستگی.
- آریمان - (Arıman) مرد پاکیزه. مرد درستکار.
- آرین - (Arın) تمیز. نیکو. بزرگ. سنگین. دشوار. ژرف.
- آرینان - (Arınan) پاکیزه شونده.
- آزالان - (Azalan) کاهش یابنده. نزولی.

- آزنا - (Azna) راه تنگ. گذرگاه تنگ.
- آزیوال - (Azıral) غذا. طعام.
- آسابا - (Asaba) پرچم. بیرق. وارث. خلیفه. مالی که از مرده به همسرش برسد. خویشاوند درجه دو. سطح مزرعه.
- آسال - (Asal) اصلی. بنیاد. چیستان. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
- آسالات - (Asalat) اصالت. بنیاد.
- آسانتا - (Asanta) بسیار آویزان کننده.
- آساو - (Asav) سرکش. نافرمان. بی لگام. وحشی.
- آساوان - (Asavan) مأنوس. دقیق.
- آسای - (Asay) آویزان.
- آسپار - (Aspar) مفید. سودمند.
- آستال - (Astal) زیور. زینت.
- آستام - (Astam) فراوان. بسیار. فایده.
- آسرا - (Asra) پایین. زیر. پست. رذل.
- آسلان - (Aslan) شیر (حیوان). درصد. فایده.
- آسلانتاش - (Aslantaş) شیر آسا.
- آسمار - (Asmar) آواره.
- آسمان - (Asman) فضا. آویزان کننده. گاونری که پس از بزرگ شدن، اخته کرده باشند. جای آویختن فانوس و چراغ. به صورت «آسمان» وارد زبان فارسی شده است.
- آسنو - (Asnu) نازنین. طناز.
- آسو - (Asu) اسب ناآرام.
- آسوا - (Asva) ارزاق.
- آسوتای - (Asutay) ناآرام چون اسب سرکش (ناپ).



- آسیرا - (Asıra) تربیت. پرورش.
- آسیل - (Asıl) عالی. ارزشمند.
- آشات - (Aşat) مهمانی. طعام. ولیمه. بیشتر. اضافه.
- آشادا - (Aşada) خوراکی. غذا.
- آشار - (Aşar) متلاطم. طغیان کرده. سرریزکنان. سرریز شده. غلطان. گله شتر. عامل. ترشی رسیده. همیاری.
- آشال - (Aşal) بسیار. فراوان.
- آشاما - (Aşama) مرحله. درجه. پله نردبان. پلکان. نردبان.
- آشامات - (Aşamat) تنومند. احتشام. حشمت.
- آشامان - (Aşaman) بزرگ قبیله. رئیس.
- آشان - (Aşan) افتان. باعزم.
- آشانا - (Aşana) ورودی خانه. داخل خانه. انبار ارزاق.
- آشاوا - (Aşava) داد و فریاد.
- آشای - (Aşay) نهایت. غایت. افتان.
- آشانان - (Aşnan) نام رب النوع غلات در سومر.
- آشنو - (Aşnu) صبح اول وقت. ابتدا.
- آشنى - (Aşnı) ازلی. پیشین. آشنا. دوست داشتنی.
- آشوان - (Aşvan) آسیابان.
- آشور - (Aşur) با غیرت. شکست ناپذیر.
- آشولا - (Aşula) مردی دارای اراده خلل ناپذیر.
- آشیر - (Aşır) زمان. دوره. عصر. قرن.
- آشیرا - (Aşıra) واسطه. وسیله. بالکن.
- آشیرات - (Aşırat) بسیار. زیاد.
- آشیرال - (Aşıral) کار آزموده. مجرب.
- آشیل - (Aşıl) آجیل. تنقلات.

- آشیم - (Aşım) جفتگیری حیوانات. غضب. قابلیت.
- آشین - (Aşın) تمديد. سبقت. برتر. گذرنده.
- آشینا - (Aşına) گرگ ماده. دختر زیبا. به معنای نزدیک نیز به کار می‌رفت. این واژه چینی یا در واقع «شنتی» شکل تحریف شده «قورت» در زبان مغولی است.
- آشیو - (Aşiv) خشم. مبالغه.
- آغ ار - (Ağ ər) پاک نفس. دلاور نیک سیرت. (ناپ).
- آغ بولود - (Ağ bulud) ابر سفید. تمیز چون ابر. (ناپ).
- آغ پای - (Ağ pay) پاکدامن. (ناپ).
- آغ پولاد - (Ağ polad) فولاد سفید. تمیز و محکم چون پولاد. (ناپ).
- آغ چورا - (Ağ çura) فرشته نیکی در دین شمنها. پاک نفس. (ناپ).
- آغ خان - (Ağ xan) نام خدای نیکی و روشنی در دین شمنها. (ناپ).
- آغ دومان - (Ağ duman) مه سفید. (ناپ).
- آغار - (Ağar) سنگین. متین. وزین. شادی دل. عروج. رفتن به آسمان. (ناپ). نوعی حشره از تیره عنکبوتها. (Acarina). بالا رونده.
- آغامان - (Ağaman) سربلند. حاکم. مالک.
- آغای - (Ağay) ماه بدر و سفید. ماه روشن. همچنین از ریشه (آقاییگ) به معنی آقا و سرور نیز به کار می‌رود.
- آغایا - (Ağaya) معقول. هماهنگ.
- آغجاییگ - (Ağca bəy) انسان تمیز و پاکیزه. (ناپ).
- آغچین - (Ağçın) مردی دارای سخن معتبر. باناموس.
- آغمان - (Ağman) پاکدامن. مرد سفید چهره. بهانه. طرف سنگین بار. مرکز ثقل. پاکیزه. قصور.
- آفشین - (Afşın) زره. تن پوش جنگی فلزی. (ناپ). آپچین یا اوپچین نیز گفته می‌شود.

- آلاتا - (جان) (Alata) گوسفند یا بز مریض یا ناتوانی که با گله همراهی نکند.  
مخلوط. معجون. نانی از مواد مختلف. پرتگاه. دو رگه.
- آلاتاش - (Ala taş) شراره. آتشیپاره. شرر. خسته.
- آلاتاو - (Alatav) زمین نیمه خشک. وضعیتی که آهن هنوز کاملاً ورنیامده است.  
متوسط.
- آلاچا - (Alaç) ابلق. رنگ به رنگ. نوعی قماش پنبه‌ای راه راه.
- آلادا - (Alada) انس. الفت. آلوده. مبتلا.
- آلادان - (Aladan) به هنگام طلوع شفق. صبح زود.
- آلادی - (Aladı) چوب مخصوص گردو زنی.
- آلار - (Alar) شفق. سرخ. طلایی. صبح کاذب. زردی. گیرنده. دریافت کننده.
- آلارتی - (Alartı) سیاهی. شبخ.
- آلاری - (Aları) حاصل.
- آلاسا - (Alasa) کوچک. کوتاه.
- آلاسام - (Alasam) کوتاه.
- آلاسان - (Alasan) بزرگ. نوعی بیماری گیاهی.
- آلاسی - (Alası) گرفتنی. هدف. طلبکار. بستانکار. هدف.
- آلاسیم - (Alasım) لازم. آرام. ابله. بی فکر.
- آلاشار - (Alaşar) عقیم. جوانی که صورتش لکه سفید دارد.
- آلاشمان - (Alaşman) دو رگه.
- آلام - (Alam) شتاب. عجله. مهلت. فرصت. احترام. عزت. درمان. معالجه. صبر.  
طاقت. حوصله. نیرو. نفوذ.
- آلامان - (Alaman) بی خانمان. موش خاکستری. گروه مردم. حمله نامرتب. طایفه  
غار تگر بی خانمان.
- آلامای - (Alamay) اطراف. جوار. آغشته به روغن.
- آلامیر - (Alamır) لذیذ.

- آلانا - (Alana) میوه خشک شده که داخلش را بادام و گردو پر می کنند.
- آلانتا - (Alanta) بسیار گیرنده.
- آلانتای - (Alantay) گلگونه. سرخ فام.
- آلانیر - (Alanır) محصول.
- آلاو - (Alav) شعله. لهیب. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
- آلاوا - (Alava) خاک سفید که برای سفید کردن دیوار خانه های روستایی استفاده می شود. پهنه آسمان.
- آلاوان - (جان) (Alavan) تمساح. نهنگ.
- آلاوی - (Alavı) حواله. پرداخت.
- آلای - (Alay) (هالای) صف. جماعت. دسته مردم. مراسم. هنگ. ماه سرخ. فلات. حمله. هجوم. مسخره. ریشخند. دیگر. متفاوت. تفاوت. فرق. به صورت «الالای» به معنای سپاه مرگب از چند لشکر و ارتش مرگب از چند لشکر وارد لهجه های عراقی، مصری و سوری زبان عربی شده است. در لهجه یببی نیز به صورت جمع «الایات» کاربرد دارد. عربی آن الفیلق است. و گرنه. یا.
- آلایات - (Alayat) زیبایی.
- آلایدای - (Alayda) حال آنکه. در حالی که.
- آلایسا - (Alaysa) محل جمع شدن آب در وسط قایق.
- آلایلا - (Alayla) دقیق. مو بمو.
- آلبا - (Alba) خدمت. سرویس. قرض. دین.
- آلبار - (Albar) آخوری که از سه جهت بانی و شاخه بسته شده باشد. اتاق خدمتکاران. سالمند.
- آلبان - (Alban) باو و چادر سرخ. تمساح. غنیمت. خراج. خشنود. زور. اجبار.
- آلبای - (Albay) آلای بیگ. سرهنگ.
- آلبیر - (Albir) آراسته. شیک.

- آلبین - (Albin) دروغگو (گوش قرقیزی). فرشته محافظ شکارچیان (گوش خاکاس). تضرع هنگام معالجه.
- آلپ - (Alp) نیرو. توان. دلیر. پهلوان. سرسخت. لقب پهلوانان ترک. دشوار. سنگین.
- آلبان - (Alpan) حداکثر.
- آلپایا - (Alpaya) دلاور بی باک.
- آلتار - (Altar) محراب.
- آلتام - (Altam) گام. قدم.
- آلتان - (Altan) شفق سرخ. سرخ. آلتین در زبان مغولی است. حاکم یا امپراتور ساکن در پایتخت. حداکثر. شصت.
- آلتای - (Altay) روح والایی که بر گستره زمین فرمان می راند. کوه بلند در جنگل. کوهستانی در شمال چین.
- آلتمان - (Altman) پادشاه طلایی.
- آلتون - (Altun) زر. طلا. زر سرخ. از نامهای زنان ترک. معادل اولان مغولی است. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی و لهجه های مصری و سوری زبان عربی شده است.
- آلتین - (Altın) ← آلتون. زیرزمین. زیرین.
- آلچین - (Alçın) پهلو و کناره کوه. سرخ. قرمز. پرنده ای کوچک و قرمز رنگ.
- آلخا - (Alxa) گردنبند.
- آلخان - (Alxan) خان سرخ. خندقی که به صورت اریب کنده شده باشد.
- آلخیم - (Alxım) به صورت برکه در آمدن و جاری شدن. متمایل.
- آلداس - (Aldas) تند. سریع.
- آلدان - (Aldan) بسیار. فراوان. ضخیم. ژرف.
- آلدیش - (Aldış) پذیرش. قبول.
- آلقاس - (Alqas) پراکنده.

- آلقاسان - (Alqasan) تپش. ضربان. زحمت.
- آلقاش - (Alqaş) کننده. کوشا. رابطه. معتاد. نابود کننده. درهم برهم. ← آرغاج.
- آلقان - (Alqan) پیروز. فاتح.
- آلقای - (Alqay) درهم ریخته. پریشان.
- آلقون - (Alqun) تپه. بلندی.
- آلقیش - (Alqış) استقبال. پیشباز. دعا. دعای خیر. تسلی. تظاهرات. آرزو. خواسته.
- آلمار - (Almar) انبار.
- آلماش - (Almaş) ضمیر (دستور زبان). نوبت. دوره. داد و ستد. مشابه.
- آلمال - (Almal) لازم. ضروری.
- آلموس - (Almus) پیروز. فاتح.
- آلمیش - (Almiş) خریده. گرفته. فاتح. پیروز.
- آلمیلا - (Almila) (گیا) سیب.
- آلمین - (Almın) زیرک. ناقلا.
- آلنات - (Alnat) آماده.
- آلناش - (Alnaş) حافظه.
- آلنام - (Alnam) اقتباس. اخذ.
- آلوان - (Alvan) مالیات.
- آلیب - (Alıb) خواهان. خواهنده. دلاور.
- آلیت - (Alıt) محل دریافت. محل خرید.
- آلیر - (Alır) مزد. کارانه. دقیق. مُرده.
- آلیس - (Alıs) جایی که نور آفتاب به آنجا نخورد.
- آلیستا - (Alısta) تربیت شده. ورزیده. آماده.
- آلیشار - (Alışar) عادت پذیر.
- آلیشان - (Alışan) شعله ور. نوعی گیاه. (Dictamnus).
- آلیشیم - (Alışım) دوستی. ائتلاف. رفتار.

- آلیمان - (Alıman) کلبه.
- آلین - (Alın) دریافت. خرید.
- آلیندی - (Alındı) قبض رسید.
- آماج - (Amac) نشانه. هدف. ابزار کشت. خاک توده کرده که نشان تیر را بر آن نصب کنند. آماجگاه. نشان. پرتاب تیر تا مسافت یک بیست و چهارم فرسنگ برابر با ۵۰۰ قدم یا ۲۵۰ متر. آهن گاو آهن که در زمین فرو شود و شیار کند. مجموع آهن جفت، گاو آهن و سپار. در اصل «آماچ» از ریشه «اومماق» یعنی امید داشتن است که به مرور زمان آماچ شده است. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
- آمارات - (Amarat) کوشا. زرنگ. ماهر.
- آمتان - (Amtan) طعم.
- آمران - (Amran) خمار. شیفته. شیدا.
- آمو - (Amu - Amuy) گاونر. جیحون. رودی در ترکستان.
- آنادال - (Ana dal) وسیله چوبی سه شاخه بزرگ که برای حمل محصول از مزرعه به خرمن استفاده شود.
- آناداش - (Anadaş) خواهر. برادر. خویشاوند.
- آنار - (Anar) تیزهوش. فهیم. به آنجا. چنان.
- آناشا - (Anaşa) نوعی ماده مخدر که از خشخاش به دست می آید. اندیشمند. فکور.
- آنان - (Anan) تیزهوش.
- آندار - (Andar) سرور آتش یا الهه گیاه در باور ترکان.
- آنداش - (Andaş) هم قسم.
- آندال - (Andal) پراکنده. سرسام.
- آندای - (Anday) معنی. مفهوم. محتوا.
- آنسال - (Ansal) عقلانی. ذهنی.

- آنلار - (Anlar) اطراف. محیط. فهیم.
- آنلام - (Anlam) فهم. احساس.
- آنوشا - (Anuşa) ابدی. دائمی. جاوید.
- آنیت - (Anıt) اثر. یادگار. بنای تاریخی. بنای یادگاری.
- آنیش - (Anış) تفاهم. یادآوری. خاطره. تصور. اندیشه.
- آنیل - (Anıl) تماماً. همگی. خفیف. آرام. حافظه.
- آنیم - (Anim) ادراک. یادواره.
- آوال - (Aval) قضا. جنگ. آواره. عامی. محلّه. انگل.
- آوان - (Avan) وضعیت. دشمن. بدخواه. عالی. بلند. زمینی که به سختی شخم  
بزندند. مأمور دولت. پرخور. درشت.
- آوانا - (Avana) اجتماع. تمرکز.
- آوانتا - (Avanta) وردست و کمک حال شخص آبیاری کننده مزرعه. (گوش  
خوی). آواره. ولگرد.
- آوانی - (Avanı) باتدبیر. محتاط.
- آوای - (Avay) آرام. آهسته.
- آودان - (Avdan) منطقه. قسمت. کشیش. متصدی. حکایت. داستان. یکشنبه.
- آورال - (Avral) اعزام شدن برای کاری با عجله و فوری.
- آوراما - (Avrama) پایش. مراقبت.
- آوران - (Avran) شکمو. پرخور.
- آورانا - (Avrana) لگن. دیگ بزرگ. سرگنده.
- آوسال - (Avsal) ضروری. لازم. تند. علاقمند به شکار.
- آوشار - (جان) (Avşar) گوسفندی که شیرش زیاد باشد. جمعه. ژاندارم سواره.  
ماهر. قمه. جوشیدن شدید بکمز پیش از پختن.
- آوشین - (Avşın) آلت شکار. زره. سپر. رئیس قبیله.
- آولام - (Avlam) مجموعه. جنگ.



- آولان - (Avlan) عادت. شکارچی.
- آومان - (Avman) لایق. سزاوار.
- آویت - (Avit) مهربان.
- آویر - (Avır) لباس. پوشش. محیط. پیرامون. دایره.
- آی بارس - (Ay bars) مانده ماه زیبا و چون ببر درنده.
- آی گون گؤر - (Ay güngör) روز روشن بین. (ناپ).
- آیابای - (Ayabay) کاملاً. تمام و کمال.
- آیاتا - (Ayata) خدای آسمان در میان ترکان قدیم.
- آیاتان - (Ayatan) گودال کوچک پر شده از آب باران.
- آیار - (Ayar) استثناء. مهوش. خوش رو. نکته سنج. پر محصول. (ناپ).
- آیارتا - (Ayarta) کسی که کار دیگران را خوب نکند.
- آیاز - (Ayaz) نسیم خنک سحر. هوای صاف و خیلی سرد. شب بدون ابر و سرد. کوشا. پرتلاش. دقیق. نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی که از طایفه ترک اویماق بود. به صورت ایاز و ایاس وارد فارسی شده است.
- آیاش - (Ayaş) روشنایی مهتاب. دوست. همراه.
- آیام - (Ayam) آرام. هوا.
- آیاما - (Ayama) لقب. لقب دهی.
- آیان - (Ayan) گردش کننده. ژرف. عمیق.
- آیانا - (Ayana) ژرف. عمیق.
- آیانات - (Ayanat) کمک. یاری.
- آیانتا - (Ayanta) تنبل.
- آیبار - (Aybar) همچون ماه. هیبت. شکوه. ماه تمام.
- آیباش - (جان) (Aybaş) قوچی دارای شاخی به شکل ماه.
- آیبان - (Ayban) گل. نیرومند. نرینه.
- آیبای - (Aybay) لیاقت. سزاواری.

- آیاتات - (Aytat) اندیشه، تفکر، تصمیم.
- آیتار - (Aytar) بشارت دهنده.
- آیتاک - (Aytak) خطیب، گوینده.
- آیتان - (Aytan) بشارت دهنده، مقارنه ماه و زهره.
- آیتون - (Aytun) ماه شب.
- آیتیش - (Aytiş) گفتگو، خطاب، مذاکره، مشاعره.
- آیتیم - (Aytım) ترانه، جمله.
- آیتین - (Aytın) مبارک، مهتاب.
- آیچین - (Ayçın) برای ماه.
- آیدار - (Aydar) کاکل، پرچم، پرچم گل.
- آیداس - (Aydas) نیرومند.
- آیداش - (Aydaş) پوست و استخوان، بسیار لاغر، ضعیف، هم ماه (دو بچه که در یک ماه دنیا آمده باشند)، نوزادی که سالش تمام نشده باشد.
- آیدال - (Aydal) تحت مراقبت، تحت تعقیب.
- آیدیل - (Aydil) دارای زبانی پاک چون ماه.
- آیدین - (Aydın) نیرو، توان، روشن، واضح، نورانی، امیدبخش، مهتاب، روشنفکر. (ناپ).
- آیراتا - (Ayrata) بویژه، علی الخصوص.
- آیرال - (Ayrıl) استثنایی، برگزیده.
- آیریم - (Ayrım) مرز، فرق، تفاوت، محل انشعاب راه، موافقت نامه، قرارداد، قرار قضایی، حکم، سکانس، گردشی که در ممر آب و رودخانه‌ها باشد، نمد زین، سکه‌هایی که زنان برای زینت به سرشان بستند.
- آیسار - (Aysar) بی‌قرار، بوقلمون صفت، هر لحظه به شکلی.
- آیغای - (Ayğay) فریاد، لحظه بهترین شکل ماه، بانوی بزرگوار. (ناپ).
- آیقان - (Ayqan) صمیمی، با احساس.

- آیلام - (Aylam) دایره. حلقه. زمان طولانی. دیرزمان.
- آیلاما - (Aylama) انتظار. تداوم. گردش. تاب (بازی).
- آیلان - (Aylan) همراه ماه. شبیه ماه. دایره. حیران. شگفت زده. آشکار. ویراژ.
- آیلانا - (Aylana) دایره. اطراف. محیط.
- آیمان - (Ayman) شخص پاکیزه چون ماه. اتاق رو باز. چشم گرد. الک. غربال. متحمل (اسب).
- آیوا - (آیوا) (Ayva) میوه به.
- آیواز - (Ayvaz) خدمتکار مخصوص. مرد. شوهر. مهوش. زیبا. کل. بی مو. زمخت. ناشنوا. پزشک کشتی. نابینا. به صورت عیوض نیز نوشته می شود.
- آیوان - (Ayvan) میدان.
- آندین - (Edin) مصمم. با اراده.
- اُرتان - (Ertan) سپیده صبح. هنگام طلوع خورشید.
- اُزجان - (Özcan) جان خود. محبوب.
- اِئل آلدی - (El aldı) فاتح ایل.
- اِئل بیگی - (El bəyi) رهبر ایل. بزرگ طایفه.
- اِئل تپەر - (El tərər) ایل کوب. حاکمی که از طرف خاقان برای اداره اقوام سرزمینهای تازه فتح شده فرستاده می شد.
- اِئلتر - (Eltər) وطن پرست. نگهبان وطن.
- اِئلتریش - (Eltəriş) (ایل + دریش) کسی که حکومت و کشور را سامان دهد. سامان بخش. گردآورنده مردم.
- اِئلچی بیگ - (Elçibəy) سرور و رئیس ایل.
- اِئلخان - (Elxan) بزرگ ایل. به صورت «ایلخان» به همین معنا وارد زبان فارسی شده است.
- اِئلدار - (Eldar) مردمدار.
- اِئلده گز - (Eldə gəz) هر که در میان ایل گردش کند.

- اٲلرچی - (Elərçi) پیشرو.
- اٲلشن - (Elşən) ارزش قبیله (ناپ).
- اٲله من - (Eləmən) با نفوذ.
- اٲلیک - (Elik) خانزاده. نجیب زاده. حکمران. پادشاه.
- اٲنل - (Enəl) همقد.
- اٲو اوغلو - (Ev oğlu) پسر خاله. غلام خانه‌زاد. غلام معمولی و ساده که در خدمت شاهان صفویه بود. به صورتهای «اواغلی» و «اواقلی» به همین معنا وارد زبان فارسی شده است.
- اٲورن - (Evrən) ازدها. دنیا. جهان.
- اٲوری - (Evri) پادشاه. افندی.
- اٲوین - (Evin) جوهر. اصل. خود. هسته یا دانه. تخم. مایه و اصل هر چیز. عصاره. زمان غذا خوردن. وعده غذایی.
- اٲیمن - (Eymən) مطمئن.
- اٲتابک - (Ətabək) ← آتابای.
- اٲردلان - (Ərdəlan) ← آردالان.
- اٲردم - (Ərdəm) فضیلت. فرهنگ. معرفت. شخصیت. مردانگی. توانایی. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
- اٲر دوغان - (Ər doğan) نیرومند مانند پرنده شکاری.
- اٲردیل - (Ərdil) پردل. جسور. نترس. گنده. تنومند.
- اٲرکنه - (Ərkənə) کوه. کمر. سینه کش. معدن.
- اٲرگن - (Ərgən) بالغ. رشید. جوان دم بخت.
- اٲرگیل - (Ərgil) پس انداخته. پس انداز.
- اٲرگین - (Ərgin) مایع. مذاب. رسیده. بالغ. کامل. اراده. خواسته. قصد. میوه ای که رو پوسیدن نهاده باشد.
- اٲرن - (Ərən) دلاور. جوانمرد. جنگاور. دنیا دیده. مجتهد. پری دریایی. موجود

- افسانه‌ای دریایی. خوشبخت. هدف. دوست. بچه‌ببرکت.
- اسریک - (Əsrik) مست. سرمست. سر خوش. پرواری. به وجد آمده. جوشان. خروشان. پرخروش. غشی. زن بلند قد و خوش هیكل.
- اسریم - (Əsrim) فالانژ. پرهیجان. فاناتیسم.
- اسلان - (Əslan) جان. شیر.
- اسلم - (Əsləm) سالم.
- اسیم - (Əsim) نسیم. الهام.
- اسین - (Əsin) نسیم. الهام. رُخاء.
- افشار - (Əfşar) ماهر. چربدست.
- امراه - (Əmrah) کسی که ساز بزند و برقصد.
- اوبا - (Oba) اوبه. چادر. محل برافراشتن چادر کوچ نشینان. خانه. مسکن. آبادی. ده. روستای شامل ۵ یا ۱۰ خانوار. گودال کوچک در بازی پیل دسته. نظام سنتی عشایر آذربایجان به ترتیب از بزرگ به کوچک بدین ترتیب است: طایفه ← تیره ← گوُپک ← اوبا ← خانوار. در واقع «اوبا» دومین واحد اقتصادی و اجتماعی پس از خانوار است که از چند آلاچیق یا کومه تشکیل شده است. معمولاً افراد ساکن اوبا، دارای سامان عرفی مشترک و رابطه خویشاوندی بوده و از مراتع به صورت اشتراکی بهره برداری می کنند. تعداد خانوارهای «اوبا» بین حداقل ۱۰ و حداکثر ۵۰ خانوار است. این تعداد از تعداد خانوارهای «اوبا» در قشلاق کمتر است. مدیریت هر «اوبا» با آغ ساققال (ریش سفید) است و هر «اوبا» با نام آن آغ ساققال مشخص می شود. گاهی حتی پس از فوت او نیز نامش بر «اوبا» باقی می ماند. هر «اوبا» دارای تأسیسات مشترک مانند جایگاه شیر دوشی، جایگاههای استراحت شبانه دامها و آبشخور آنها است. به صورت اُبه به همین معنا وارد زبان فارسی شده است. بیگانه. مغازه. گردش. تقریح. مهمانی. تپه.
- اوبات - (Obat) خشن. زمخت.

- اؤباتای - (Obatay) سالخورده. پیر.
- اؤبادا - (Obada) چوبهای گرد مخصوص تیرک. همسایگی.
- اؤبان - (Oban) لوله آبرسان در چرخ آسیاب.
- اؤتار - (Otar) رمه یا گله بزرگ. چراگاه. مستعمره. فریب.
- اؤتام - (Otam) چراگاه. مرتع.
- اوتامان - (Utaman) محبوب.
- اوتان - (Otan) وطن. (گویش قزاق).
- اؤتوربا - (Oturba) کپک. شوره.
- اؤتورخان - (Oturxan) شخصیت خیالی دارای ثروت و قدرت. حیوانی که تازه شروع به چرا کرده است.
- اؤتورمان - (Oturman) ساکن. یکجانشین.
- اؤچار - (Ocar) هیمة تاغ که آتش آن دیر بماند و «سوکسوک» نیز می گفتند. بازار. نوعی گیاه. نشان. اثر.
- اوجار - (Ucar) هجران. فرقت. دوری. سرخ.
- اوجاری - (Ucarı) (اوجقاری) مرز. ساحل.
- اؤجاق - (Ocaq) آتشدان. دودمان. دیگدان. کانون مرکز. سرچشمه. منبع. منزل. خانه. خانواده. نسل. خاندان. دوده. زیارتگاه. پیر. افسونگر. بزرگ قوم. محل تبرک. کوره. گودالی کوچک که برای کاشتن تخم کدو یا خیار حفر کنند. ماه برافروختن اجاق (ماه ژانویه). در اصل اوداق بوده و به صورت اُجاق به معنی آتشدان وارد زبان فارسی و به صورت Очаг به معنای مرکز و کانون وارد زبان روسی و به صورت «اوجاق» وارد لهجه سوری زبان عربی شده است.
- اوجال - (Ucal) اثر. رد.
- اوجالار - (Ucalar) بلند شونده. اوج گیرنده.
- اوجالان - (Ucalan) بلند شونده. اوج گیرنده.

اوجام - (Ucam) پناهگاه.

اوجان - (Ucan) بلند. مرتفع. رساء. کاسه. تشت. در گویش قزاقی به معنای بی نهایت می باشد. نام شهری در جنوب شرق تبریز که اکنون بستان آباد نام دارد.

اوجای - (Ucay) قطب.

اوجار - (Uçar) آبخار. پرنده. بازار. قلّه. نوک. فرار. پرواز کننده. پرنده. خبر. بازار. هیمة تاغ که آتش آن دیر بماند. محل تبادل نظر و گفتگوی اهالی روستا.

اوجاش - (Uçaş) ناهموار. پست و بلند.

اوجان - (Uçan) فرار. پرنده. کشتی دو بادبان و بزرگ.

اوجما - (Uçma) دامنه‌ی کوه که تیز و یک لخت و پرتگاه باشد. پرواز. پرش. اوجگیری. بلند. مرتفع.

اوجمان - (Uçman) چرخ فلک.

اوخات - (Oxat) شانس. (گویش قزاق).

اوخپور - (Oxpur) سریع. تند. تیرآسا.

اوختا - (Oxta) دانا. باسواد.

اوختار - (Oxtar) تیر ساز. دانا. باسواد. دعوت کننده.

اوختام - (Oxtam) مسافتی به اندازه پرتاب تیر.

اوختای - (Oxtay) همچون تیر. تیروش.

اوختو - (Oxtu) پر. سرشار.

اوخچو - (Oxçu) تیرانداز. تیرساز. تیروفروش. کمانکش.

اوخسان - (Oxsan) تیروش. (ناپ).

اوخشار - (Oxşar) شباهت. نظیر. همانندی.

اوخشان - (Oxşan) شبیه. مانند.

اوخلان - (Oxlan) درخت ظریف کاج.

اودار - (Udar) پیروز.

- اودامان - (Udaman) پیروز.
- اودان - (Udan) بلعنده. خورنده. عایق. جاذب. برنده.
- اودمار - (Odmар) آتشین. آتشفشان.
- اودون - (Udun) هنر. کارآیی. قابلیت. گستاخ.
- اؤرات - (Orat) اسبی به رنگ میان سرخ و سیاه.
- اوراز - (Uraz) هدیه. بخت. طالع. شرف. کمک. یاری. (ناد)
- اؤراسان - (Orasan) بزرگ. بسیار. گرامی.
- اؤرال - (Oral) پیر. سالخورده. مجعد. ژولیده. مچاله.
- اؤرام - (Oram) محله. کوچه. نشیمنگاه. گودال. خندق. راه. راه عریض و پهن. بزرگ. احاطه.
- اؤرامان - (Oraman) برازنده. مناسب.
- اؤران - (Oran) حد و حدود. قلمرو. ضریب (ریاضی). تخمین. مفهوم. آوار. نسبت. اندازه. نعره. دولت. حاکمیت. در زبان مغولی به معنی پیشه و صنعت است چون در میان ترکان رسم بر این بود که هر وقت می‌خواستند دسته و فرقه خود را در اردو پیدا کنند، آن تیره را به اسم پیشه‌اش فریاد می‌کردند، این نوع فریاد را اوران می‌گفتند.
- اؤربانا - (Orbana) درختی که برای کاشتن در جایی دیگر درآورده باشند.
- اؤرتار - (Ortar) شریک.
- اؤرتام - (Ortam) جو. فضا. محیط. وسط. مرکز.
- اؤرتان - (Ortan) جو. فضا. محیط. وسط. مرکز.
- اؤرتای - (Ortay) مرکز.
- اؤردا - (Orda) سازمان نظامی و انضباطی ترکها و مغولها و قرارگاه مهاجرت ایلی. گله‌های انسان اولیه. گروههای غیرمتشکل انسانی. توده. شهر. لانه.
- اؤرمان - (Orman) جنگل. به همین صورت وارد لهجه مصری عربی و به صورت Urmən وارد انگلیسی شده است.



- اؤرناش - (Ornaş) استقرار. جایگیری.
- اؤرنام - (Ornam) مقام (در موسیقی).
- اؤرون - (Orun) جا. منزل. موقع. قرارگاه. منصب.
- اؤزار - (Uzar) ماهر. استاد. همراه. روسری.
- اؤزال - (Uzal) قبل. پیش. ابدی.
- اؤزام - (Uzam) مکان. وسعت. پهنه.
- اؤزان - (Uzan) خنیاگر. نوازنده.
- اؤزانار - (Uzanar) دراز شدنی. امتداد پذیر.
- اؤزبای - (Uzbay) توانا.
- اؤزلا - (Uzla) مرز. خشم.
- اؤزلاش - (Uzlaş) مطابقه. مسابقه.
- اؤزمان - (Uzman) متخصص.
- اؤسار - (Usar) معقول. دانا.
- اؤسان - (Usan) خدای هوای گرگ و میش. سرور ارواح آب. خدای جنوب در  
باور ترکان. آرزومند.
- اؤسقان - (Usqan) عاقل. دانا.
- اؤسلا - (Usla) کارایی.
- اؤسلو - (Uslu) عاقل. دانا.
- اؤسمان - (Usman) با تجربه.
- اؤشانج - (Işanc) باور. اعتماد.
- اؤلیاز - (Ilyaz) سرتاسر بهار. (ناپ).
- اؤلیش - (Iliş) تماس. برخورد. نزدیک. فضول. مونس.
- اؤلیشان - (Ilişan) نشان. هدف.
- اؤلیشن - (Ilişən) نشان. علامت.
- اؤلیشه - (Ilişə) ریشه. بُن.

- ایلیشی - (Ilişi) نمد. تماس. برخورد.
- ایلیم - (Ilim) تور ماهیگیری.
- ایلیم - (Ilim) توانایی. حلیم. آرام.
- ایلین - (Ilim) ولرم. معتدل.
- ایمرن - (Imrən) آرزو. خواسته. هوس. شهوت.
- ایمری - (Imri) دائمی.
- ایملی - (Imli) نشاندار. مستند. نامزد. معین.
- ایمیر - (Imir) ملکه زنیور. بخاری که از زمین متصاعد شده و روی هوا را فرا گیرد.
- اینات - (Inat) دلیل. سند. باور.
- اینار - (Inar) عشق. محبت.
- ایناش - (Inaş) باور. اعتماد.
- اینال - (Inal) ولیعهد. شاهزاده. خان. همچنین رتبه‌ای در میان ترکان بود که معادل کنت و بارون در اروپاست. نجیب زاده. کسی که مادرش از تبار خاقان و پدرش از اهالی معمولی باشد.
- اینام - (Inam) باور. اعتقاد. ایمان. اخلاص. اطمینان.
- اینجار - (Incar) آسایش. پشتیبان.
- اینجه - (Inca) ظریف. خفیف. باریک. دقیق. موشکاف. ضعیف. زیبا. قلمی. نرم. ملایم.
- اینجی - (Inci) در. گوهر. گهر. مروارید. دردانه. لؤلؤ. گرانبها. پر ارزش. حس. درد.
- اینجی تای - (Inci tay) دُرسا. همچون مروارید.
- اینجیلی - (Incili) گل مژه.
- ایندیر - (Indir) خرمن.
- بشیک - (Beşik) گهواره.

بؤیوک آغا - (Böyük ağa) سروربزرگوار. آقابزرگ. (ناپ).

بابای - (Babay) پیرمرد.

بابک - (Babək) ← بای بک.

بابور - (Babur) بابر. ← بارس. به صورت بابر بعنوان نام بنیانگذار گورکانیان هند وارد فارسی شده است.

باتار - (Batar) فرو رونده. خانه. وطن. خانه کرایه‌ای. نیرومند. عصر. شامگاه. خار. ذات الریه.

باتاریش - (Batarış) خار.

باتال - (Batal) کج. متمایل. بزرگ. عظیم. خراب.

باتالاش - (Batalaş) همفکر. همیار.

باتاو - (Batav) دلیل. برهان.

باتای - (Batay) قربانی.

باتقا - (Batqa) آهستگی. سنگینی. زگیل. بلند. گل. نیکوتین.

باتقار - (Batqar) کلوخ کوب.

باتقال - (Batqal) دسیسه. توطئه. خندق. چاه. کور.

باتقان - (Batqan) سنگین. حاکم.

باتلان - (Batlan) قهرمان. سلحشور.

باتماز - (Batmaz) زنده. مبارز.

باتی بنیز - (Bati bənzir) کسی که صورتی به رنگ سرخی شفق دارد. (ناپ).

باتیر - (Batır) دلاور. کوبنده. نفوذ کننده. به صورت Batture در معنای بستر رود در زبان انگلیسی کاربرد دارد.

باتیش - (Batış) غروب. تأثیر و نفوذ. غوطه وری. غرق.

باتیسا - (Batışa) برتری. تسلط. سخت گیر.

باتیل - (Batıl) جسارت. نیرومند. دلاور. پریشان. ساکن. خالی. واهی.

باتیم - (Batım) پیکان. غروب. ژرفا. عمق. جسارت.

- باتین - (Batın) سرعت. جلدی. باطن. درون. شکم.
- باتینا - (Batına) آخور حیوان.
- باجار - (Bacar) تدبیر.
- باجارات - (Bacarat) توانایی.
- باجاران - (Bacaran) کارآموده. مجرب.
- باچان - (Baçan) روزه دار. (ناپ).
- باخار - (Baxar) جای وسیع. ناظر. مشرف. مشاهده گر.
- باخارا - (Baxara) غار. حفره.
- باخال - (Baxal) کاه.
- باخالاش - (Baxalaş) ارزیابی. مراقبت. تقویم.
- باخان - (Baxan) بیننده. ناظر. مدیر. مشرف. وزیر.
- باخای - (Baxay) حشری. غیرقابل کنترل.
- باخشی - (Baxşı) خنیاگر. نوازنده.
- باخلان - (Baxlan) نورسیده.
- باخمان - (Baxman) ناظر. بازرس.
- باخیم - (Baxım) دیدگاه. نقطه نظر. پرستاری. نگرش.
- بادار - (Badar) مزرعه کوچک. پراکنده. متفرق. همچنین به معنای صدای بلند و مکرر است.
- بادال - (Badal) خارزار. پایه نردبان. هرچیز گرد و قلنبه. خطر. زندان. بند. دام. تله. شاخه. پا. مربوط. همتا. کاملاً گشوده. دروغگو. رد پای که در برف یا باران یخ زده و یا خشک شده باشد. خندق یا فرورفتگی در راه یا مزرعه. نخستین شاخه ای که از تنه درخت جدا شود. یک چهارم داخل گردو. زشت. درهم برهم.
- بادالا - (Badala) هرس شده.
- بادالان - (Badalan) برجسته. برآمده. پهن.

**بادان** - (گیا) (Badan) نوعی گیاه دیرپا که دارای ریشه گوستی و ساقه کوتاه و گل‌های سفید یا سرخ است. گیاهی صنعتی، زینتی و دارویی است. گاهی به جای چای نیز از آن استفاده می‌شود که به آن چای مغولی می‌گویند. (Bergenia). محل گردآمدن.

**باراتان** - (Baratan) مسیب. باعث.

**بارام** - (Baram) گشوده. چاره. آچار.

**باراما** - (Barama) پیله ابریشم. پیله. تار. پرده محافظی که کرم‌های پیله تنان از ترشحات بزاق دور خود می‌تند. پیله بن دندان. ورم لثه. خیار کوچکی که گلش افتاده باشد. خیار ریز.

**بارانا** - (Barana) گروه. دسته. چنگال آهنی. قسمت جلو عقب خاموت شتر. تیشه یا کلنگ مخصوص چاهکنان.

**بارانتای** - (Barantay) همسال. همقد. عاجز. ناتوان.

**بارخال** - (Barxal) جنوب. باد جنوب.

**بارخان** - (Barxan) تپه ماسه‌ای به شکل نعل اسب. به صورت برخان و barkhan وارد فارسی و انگلیسی شده است.

**باردا** - (Barda) برآمده. برجسته. کوچک.

**بارس** - (جان) (Bars) بیر. پلنگ.

**بارلاس** - (Barlas) قهرمان. دلاور. به صورت برلاس در متون فارسی آمده است.

**باریش** - (Barış) سازش. صلح.

**باریشار / باریشان** - (Barışar) صلح کننده.

**باریشماز** - (Barışmaz) سازش ناپذیر. قاطع.

**باریشمان** - (Barışman) سازشکار.

**باریق** - (Barıq) مسکن. بنیان. پرتگاه میان تپه های بلند (ناپ).

**باریم** - (Barım) سرمایه. نیرو. قدرت. جدول.

**بارین** - (Barın) سینه. تعلیف گاوهای نر.

- باریناق - (Barmaq) پناهگاه. سرپناه. محل تغذیه.
- بازدا - (Bazda) زیبا. نیکو. (ناپ).
- باسات - قد. (Basat) باس + آت. مغلوب کننده یا رام کننده اسب. مهر. تمغا. همیشه یاور. مدد و تعاون. مهربان و شفیق. تک چشم. از قهرمانان و اساطیر داستان‌های دَده قورقود.
- باسار - (Basar) سیرکوهی (گیا). زیر گیرنده و غالب. فلانی. فلان.
- باسارای - (Basaray) جای حصار شده مخصوص اسبها.
- باسال - (Basal) گُوه (چوبک مخصوص که لای هیزم گذارند و چون بکوبند هیزم بشکافد). جوانمرد. میخی که برای بستن حیوان بر زمین فرو کنند. میخ طویله.
- باسالات - (Basalat) قهرمانی.
- باساما - (Basama) پله. پلکان. درجه. اراهه کودکان.
- باسان - (Basan) غذایی که پس از دفن مرده، خورده شود. غالب. پیروز. ستمگر. کوبنده. پخش کننده.
- باسانا - (Basana) خیش گاو آهن. ← باساماق.
- باستا - (Basta) نانی که از آرد مصری یا برنج پخته شده باشد. مُهر. کُتک. به صورت «بسطه» در معنای اخیر وارد لهجه عراقی زبان عربی شده است.
- باستار - (Bastar) قسمت درونی لباس. آستر.
- باسقا - (Basqa) وزن. سنگینی. درب (گوش اوغوری). کلبه‌ای که از شاخه و ترکه درست کنند. سبد بزرگ.
- باسقال - (Basqal) فشار دادن.
- باسلام - (Baslam) تکه. قسمت.
- باسمار - (Basmar) فشار دهنده.
- باسمال - (Basmal) آمیخته. کوبیده شده. یکی از اقوام باستانی در آسیای مرکزی.
- باسمان - (Basman) پیروز. غالب. ترازو. ناشر.
- باسمیر - (Basmr) (گیا) شاهدانه. متجاوز. متعرض.

- باسنا - (Basna) ابریشم نامرغوب. محل فشار دادن. به صورت «پاشنه» وارد زبان فارسی و به صورت «باسنه» وارد زبان عربی شده است.
- باسیل - (Basıl) رفتار. منش. شیوه. مستملکه.
- باسینا - (Basına) کمی بعد.
- باسینار - (Basınar) آسیاب خرد کردن سنگ.
- باشات - (Başat) منبع. مأخذ. برتر. حاکم. مستولی.
- باشاجا - (Başaca) تا آخر. آخر خوشبختی.
- باشال - (Başal) پیشرو. کلاسیک. آزاد.
- باشاما - (Başama) روسری. رئیس. سربند. رهبر. به صورت «باشامه» و «باشومه» وارد زبان فارسی شده است.
- باشتار - (Baştar) داس.
- باشتان - (Baştan) پیشرو. رهبر.
- باشدا - (Başda) در رأس. در صدر. نخست. در آغاز.
- باشدان - (Başdan) از نو. از سر. دوباره. از ابتدا. از اول. به صورت «باشتان» به همین معنا وارد لهجه سوریه زبان عربی شده است.
- باشقات - (Başqat) حاکم. والی. آغازگر.
- باشقار - (Başqar) اداره. اقتصاد.
- باشقال - (Başqal) فرمان. فرمانده.
- باشلات - (Başlat) افتتاح. گشایش.
- باشلام - (Başlam) سر آغاز. ابتدا.
- باشلاما - (Başlama) شروع. آغاز. افتتاح.
- باشما - (Başma) اثر انگشت. مهر.
- باشمان - (Başman) رهبر. پر کلاه. سراسقف. به همین صورت و در معنای نوعی پر کلاه وارد لهجه الجزایری زبان عربی شده است.
- باشیل - (Başıl) گوسفندی که سرش سفید باشد. رهبر. پیشوا. ماه ژانویه. عاقل.

برتر.

**باغاتور** - (Bağatur) دلاور. باتور. از سده ششم میلادی به صورت باهادور یا باهادیر در میان ترکان رایج شده و به صورت بهادر وارد زبان فارسی شده و ترکیب بز بهادر نیز از همین ریشه پدید آمده است و اصطلاح بهادران به معنای اولین دسته سمت راست هر فوج متشکل از افراد زبده در ادبیات نظامی ایران وارد شده بود که در دوره پهلوی واژه بیگانه اسکادران جانشین آن شد. به صورت Boqatir وارد روسی و به صورت Bahadur و Boqatyr وارد انگلیسی شده است.

**باغار** - (Bağar) چراگاه. کسی که شکمش از فرط بیماری باد کرده باشد.

**باغلاش** - (Bağlaş) مجتمع.

**باغلام** - (Bağlam) علاقه. پیوند. اتصال. انسجام. نوعی تنبور کوچک. بُن.

**باغلان** - (Bağlan) دسته. قبضه. دسته گل. نوعی قاز وحشی قرمز رنگ شبیه به آنقوت. (Otis tarda). دین. شریعت. بره چاقی که پیش از موعد دنیا آمده است.

**باغیش** - (Bağış) بخشش. هدیه. عفو. آمرزش. فرمان. سرگین. فضله. آستانه چادر. وصل. لحاف ضخیم. به صورت «بخش» وارد زبان فارسی شده است.

**باغیل** - (Bağıl) نسبی. تقریبی. بسته. محدود. خسیس. چمدان. محل بستن گوسفند. نام روستایی در شهرستان اسکو که اکنون به تحریف آن را باویل نامند.

**بالات** - (Balat) ریخت. وضع. فرم. بریده. مراسم. افق.

**بالاتا** - (Balata) خمیرمایه. محلولی مرکب از خاکستر، کپک و نمک که برای دباغی پوست بکار رود.

**بالار** - (Balar) چوبی که به سقف خانه و عمارت پوشند. ستون. باتلاق. تختۀ ظریف.

**بالاز** - (Balaz) شعله آتش که به باو رود. سوختن. سوزش. کرز. مجازاً به معنی اسب تندرو و چابک.



- بالاس** - (Balas) پله. مرحله. درجه.
- بالاش** - (Balas) فرزند کوچک. مرد کوچک. عسلی. زخمی. پله. درجه. مرحله. پاداش.
- بالاما** - (Balama) شبیه. معادل. نوعی سنگ صاف.
- بالامان** - (Balaman) بزرگ هیکل. جسیم.
- بالان** - (Balan) بلند.
- بالای** - (Balay) اگر خدا بخواهد. انشاءالله. شاید. فرزند.
- بالبا** - (Balba) نوعی غذا که از سبزیجاتی چون قازایاغی و گشنیز تهیه می‌شود. نوعی گیاه صحرایی خوراکی.
- بالبال** - (Balbal) بسیار شیرین. یکی از انواع انگور سفید و دانه‌دار. سنگهایی که در اطراف قبر مرده می‌چینند. سنگهای نوک تیز یا پیکره‌ای سنگی که نمایانگر دشمن شکست خورده است. عقیده بر این بود که روح دشمن در این سنگ رفته است. ترکان باستان بر سر مزار هر قهرمان (در طرف شرق) به تعداد دشمنانی که کشته بود، بالبال نصب می‌کردند. یادبود. مجسمه. جنجالی. غوغاگر.
- بالبان** - (Balban) پهلوان. نیرومند.
- بالخان** - (Balxan) سرور محبوب. (ناپ)
- بالقاش** - (Balqaş) گل.
- بالقان** - (Balqan) شهردار. حاکم شهر. جنگل. به صورت Balkan در معنای منطقه جنگلی و نام یک شبه جزیره در اروپا وارد زبان انگلیسی شده است.
- بالقای** - (Balqay) دانا.
- بامبان** - (Bamban) تخم مرغ عسلی. تخم مرغ کم پخته.
- بانار** - (Banar) دسته. قبضه.
- بانلا** - (Banla) بانگ خروس.
- باویر** - (Bavir) طناب. برادر.

بهادور / باهادیر - (Bahadur) دلاور.

**بیات** - (Bayat) نام بزرگ. کنایه از خدا. ثروتمند. کهنه. مانده. نام یکی از طوایف ۲۴ گانه ترکان قدیم. به صورت «بیات» به معنای «کهنه» وارد زبان فارسی شده است.

**بیار** - (Bayar) کهن. عظیم. نامدار. جنتلمن. یکی از صفات خداوند در باور ترکان. (ناپ). به صورت «بهار» در معنای فصل اول سال وارد زبان فارسی و به صورت Boyar در معنای جنتلمن وارد زبان انگلیسی شده است.

**بایاز** - (Bayaz) نیاب قلیان که سر قلیان بر روی آن قرار می‌گیرد. خشک. گوشت خشک. گوشتی که آویزان کنند تا خون و آب آن خشک شود.

**بایاس** - (Bayas) سست. ناتوان.

**بایام** - (Bayam) جدی. درست. (ناپ).

**بایان** - (Bayan) قدرتمند. بانو. باشکوه. یکی از صفاتی که ترکان قدیم به خداوند نسبت می‌دادند. لقب فرمانروای قبیله آوار. بایان، بایین و بایاندور از واژه «پویان» زبان سانسکریت به معنای کار نیکو به زبانهای مغولی و اویغوری راه یافته است. این واژه به صورت «بای» یا «بیگ» وارد زبان ترکی شده است. به صورت «بوگ یان» وارد روسی، به صورت «بان» در معنای والی وارد زبان اسلاوهای بالکان و مجارها شده است.

**بایانا** - (Bayana) خداوند. خدای معاش در باور ترکان. قربانی مخصوص برای خدا.

**بایاندیر** - (Bayandır) دارنده نعمت فراوان. آباد. یکی از شاخه‌های ۲۴ گانه ترکان اوغوز. نیاکان آغ قویونلوها. به صورت بایندر در ادبیات تاریخی فارسی وارد شده است.

**بایبان** - (Bayban) لابلای. لاقید. گستاخ.

**بای بک** - (Bay bək) شخص عالیمقام. بابک خرم‌دین. بیگ بزرگ. سرور عالیمقام.

- بایبورا - (Bay bora) توفان بزرگ. (ناپ).
- بایبورا - (Bay bura) سرزمین پهناور. (ناپ).
- بایناش - (Baytaş) مانند سرور. (ناپ).
- بایناق - (Baytaq) راه تنگ. گذرگاه تنگ. فراوانی. خداوند. بزرگ. آستانه. درگاه. پایتخت. گشوده. (ناپ).
- بایتام - (Baytam) نشئه. خوشی.
- بایخان - (Bayxan) سرور باشکوه. (ناپ).
- بایدار - (Baydar) مقتدر. دارا. (ناپ).
- بایرام - (Bayram) جشن. عید. خوشحالی. خوشبختی. شادی. زیبایی. نوعی از پارچه ریسمانی که شبیه به متقالی عراق اما از آن نازکتر است. به صورت بهرام و پدرام وارد زبان فارسی و به صورت «بیرام» وارد لهجه سوری زبان عربی و به صورت Bairam وارد زبان انگلیسی شده است.
- بایراو - (Bayrav) سریع. تند. جلد. (ناپ).
- بایسار - (Baysar) آسوده. مرفه.
- بایسان - (Baysan) بسیار گرامی. (ناپ). برازنده.
- بایسو - (Bayso) پربرکت. فراوان. (ناپ).
- بایسین - (Baysın) قدرت. شکوه.
- بایقات - (Bayqat) بزرگان. اعیان. دختر بزرگ.
- بایقال - (Bayral) مادیان وحشی. دریا. پناهگاه. بی اثر.
- بایقام - (Bayqam) پزشک. حکیم. (ناپ).
- بایقان - (Bayqan) رسیده. تکامل یافته. سروری یافته. بزرگ شده. چادر. پرده. پوشش. دُم. این واژه به صورت بایگان در زبان فارسی و بایجان در گویش عربی تغییر یافته.
- بایقرا - (Bayqra) بای + قارا. دلاورمرد. شیرمرد. (ناپ).
- بایقوت - (Bayqut) مرد خوشبخت. (ناپ).

- بایلام - (Baylam) ثبات. قرار.
- بایمان - (Bayman) مانند سروران. مرد پرافتخار (ناپ).
- بایندر - (Bayəndor) ← بایاندر.
- بسلی - (Bəslı) محکم. استوار. مؤثر. مقوی. مغذی.
- بسیر - (Bəsir) کافی. مکفی.
- بسیل - (Bəsil) محکم. استوار. مؤثر. مقوی.
- بسیم - (Bəsim) آتش بس. قابلیت. مه خفیف.
- بسین - (Bəsin) کالری. ویتامین. غذا. خوراکی.
- بکیر - (Bəkir) صبور. سالم.
- بکیل - (Bəkil) ناظر. منتظر.
- بکیم - (Bəkim) بزرگ. عظیم.
- بلیک - (Bəlik) نشان. سند. ارمغان.
- بلیم - (Bəlim) پوشال.
- بندش - (Bəndəş) مشابه. همتا.
- بنیز - (Bəniz) چهره. صورت. ظاهر. رخ. رخسار.
- بوخال - (Buxal) آویز چوبی که چوپانها وسایل خود را از آن بیاویزند.
- بودال - (Budal) جا و مکان. دلیر. دلاور. جسور. (ناپ).
- بوداما - (Budama) سهم. چوبدستی. چماق. ترکه. هرس. شاخه های درخت که برای سوزاندن بریده باشند. بزرگ. عظیم.
- بودای - (Buday) دلریا.
- بودون - (Budun - Bodun) اندام. کشور. ایل. قوم. همه. تبعه. واحد اجتماعی بزرگی میان ترکان که از ترکیب چند «بوی» یا قبایل و عشیره های فراوان تشکیل می شد و می توانست از نظر سیاسی مستقل و یا وابسته به ملتی باشد. «ائل» یا ملت نیز از ترکیب چند «بودون» بوجود می آمد. بودون بزرگتر از تودون بوده است. ← یاغولوق.

- بورار - (Burar) دسته منگنه.
- بوراز - (Buraz) طناب کلفت. ریمان کلفت.
- بورال - (Bural) دیگ بزرگ.
- بورام - (Buram) قطره ظریف (عرق). شیر آب.
- بوراما - (Burama) پاکت. پیچ.
- بوران - (Buran) باد سرد همراه با طوفان شدید. کولاک. به صورت Buran در همین معنا وارد روسی و انگلیسی و فارسی شده است. کج. پیچاننده. سختی. مشقت. بلا.
- بورانا - (Burana) تیرک.
- بوربا - (Burba) النگوی پیچی.
- بورباش - (Burbaş) احاطه کننده. پیچنده. کمر.
- بوڑبای - (Borbay) امکان. دو طرف ران. ماهیچه ساق و ساعد. تحمل. نیرو. نیرومندی. سروری. دو طرف ران. رگ پا. نوعی قوطی که از پستان خشک شده گاو بسازند.
- بورتا - (Burta) براده طلا. اسب بارکش. خیک.
- بورتاش - (Burtaş) سنگ بزرگ و صاف زیر درب.
- بورتال - (Burtal) خم و چم. راه و چاه.
- بورتان - (Burtan) زودرنج. عصبی.
- بورتون - (Burtun) بی اقتدار. مجهول. کشتی باری.
- بورچوم - (Burçum) خال گوشتی.
- بورخاش - (Burxaş) پیچ راه.
- بورخال - (Burxal) بت. صنم.
- بورخان - (Burxan) روحانی اوغورهای بودایی. بودا. خدای راستین (تووا). ارواح نیکو (مغولی).
- بوردا - (Burda) در اینجا.

- بودال** - (Burdal) چم و خم.
- بودوم** - (Burdum) توفان برف.
- بورسا** - (Bursa) ← قانونوز. پارچه ابریشمی دستباف.
- بورسار** - (Bursar) شراب.
- بورسو** - (Bursu) گیاهی که در تابستان به هم پیچیده و خشک کنند و در زمستان به دواب دهند.
- بورشا** - (Burşa) فلاکت.
- بورشان** - (Burşan) پریشان.
- بورشو** - (Burşu) پریشان.
- بورقا** - (Burqa) لحاف. پرده. حجاب. مته. لوله. صدای ظریف و مؤثر کبک. صدای مشوش.
- بورقات** - (Burqat) اثر تاریخی. آبیده. ایمان. باور. آتلیه. نگارخانه.
- بورقام** - (Burqam) قلعه. دژ. پیچ.
- بورلات** - (Burlat) قماش.
- بورلان** - (Borlan) بره ای که در بهار متولد شده.
- بورماس** - (Burmaz) پرچین و شکن. به صورت «پُرماز» به همین معنا وارد زبان فارسی شده است.
- بورمول** - (Burmul) دستورنامه. آیین نامه.
- بورنا** - (Burna) اول. ابتدا. مقدم. به صورت «برنا» وارد زبان فارسی شده است.
- بورناش** - (Burnaş) سبقت.
- بورول** - (Burul) صمیمی. مرحله. سفید شده. رنگ آهنی (اسب). منجوق رنگی که به گردن بندند.
- بورولان** - (Burulan) پیچان. متهم شونده. متهم.
- بورولدای** - (Burulday) (جان) پرنده کوچک.
- بوروم** - (Burum) توده حلقه‌ای شکل (ابر، بخار و دود). غل (جوشیدن).

کاسبرگ. مدت. مرحله. کاکل. زلف.

بورونا - (Buruna) پیشرو.

بوری - (Buri) شاهزاده.

بوژال - (جان)(Bozal) بز خاکستری.

بوژان - (Bozan) گیاه غیر سبز. خاکستری. تاجکستان.

بوزلا - (Buzla) یخچال طبیعی.

بوسا - (Busa) خیال. تصور. به صورت «بوزه» به معنای اندام وارد زبان فارسی شده است.

بوسان - (Busan) مساوی. برابر.

بوکا - (Boka) پهلوان. گشتی گیر پیروز.

بولات - (Bulat) نیکو. خوب.

بولاتای - (Bulatay) نرم. لطیف.

بولار - (Bular) کاشف. یابنده.

بولام - (Bolam) فراوان.

بولاما - (Bulama) اولین شیر گوسفند یا گاو پس از زایمان. شیری که پس از کالا به عمل آید و آن را با شیر معمولی مخلوط می کنند و می خوردند. اختلاط. کاچی.

بولای - (Bolay) فراوانی.

بولای - (Bulay) فساد. حادثه. رویداد. چنین. این چنین.

بولجار - (Bulcar) میدان جنگ. محل و موعدی است که از برای اجتماع لشکر و یا حراست معین گردد. میعادگاه. گاه. کوبیده شده. آرد شده.

بولدور - (Buldur) قطره. قطره درشت. ناهموار. مبهم.

بولوت - (Bulut) دیس. بشقاب بزرگ. ابر.

بولور - (Bulur) مشهور. نامدار.

بولون - (Bulun) مرز. گوشه. زاویه. اسیر. زندانی. آماده. موجود. پشته کوچک

علوفه. طرف. سمت. به صورت «بلون» در معنای غلام وارد زبان فارسی شده است.

بونات - (Bunat) منبع. منشأ.

بونار - (Bunar) چشمه.

بوئار - (Boyar) رنگرز. اشراف. نجیب زاده.

بوئاش - (Boyaş) هم رنگ.

بوئان - (Buyan) ثواب. خیر. خوشبختی. بخت. مقاومت.

بوئدش - (Boydaş) همقدم. هم قبیله.

بویرا - (Buyra) پیچیده. مجاله.

بویرات - (Buyrat) فرماندار. انگل.

بویران - (Buyran) سخنور. سخندان.

بوئسال - (Boysal) راست قامت.

بوئسان - (Boysan) مهیب. گردنکش.

بوئشان - (Boyşan) قد بلند.

بوئلام - (Boylam) درازا. طول. گفتنی. گویا. سپس. نهایت.

بوئنات - (Buynat) اساس. پدیده.

بوئوم - (Buyum) ملک. املاک. اشیاء. آلت.

بیتر - (Bitər) رویدنی. رستنی.

بیتمز - (Bitməz) پایان ناپذیر. بی پایان. تمام نشدنی. بی نهایت. انجام نشدنی. غیرقابل اجرا.

بیتیش - (Bitiş) اتمام. نهایت. سرشت.

بیتیک - (Bitik) قبض. قباله. نامه. مرسوله. کاغذ. نوشته. به انتها رسیده. تحریرات.

کفن. به صورت «بیتک» در معنای نامه و نوشته وارد زبان فارسی شده است.

بیتین - (Bitin) کامل. تمام. همه.

بیچل - (Biçəl) کدر. اندوه. حرفه ای.



- بیچم - (Biçəm) طرز. شیوه. تناسب.
- بیچیش - (Biçiş) برش. تحفه. هدیه. وضعیت.
- بیچیل - (Biçil) سربه هوا. لابلالی.
- بیچیم - (Biçim) دوخت. بافت. شکل و ریخت و قیافه. قد و قامت. اندازه. حالت. درو. فرمت.
- بیچین - (Biçin) درو. میمون. مبارک. بی جان. دیوار.
- بیربادا - (Bir bada) یکباره.
- بیرباش - (Bir baş) یکسره. راست. مستقیم.
- بیرچیت - (Birçit) سالم. نیرومند.
- بیرچین - (Birçin) متجانس. همجنس.
- بیردای - (Bırday) چاق. فربه.
- بیرکیت - (Birkit) انبار.
- بیرکیم - (Birkim) تراکم. ذخیره.
- بیرگل - (Birgöl) حلقه گیسو.
- بیرگیل - (Birgil) همسان.
- بیریک - (Birik) تار عنکبوت.
- بیریم - (Birim) واحد. مرکز. شخص.
- بیرین - (Birin) یکی. یک. تک. اول. ابتدا.
- بیگ اوغلو - (Bey oğlu) بزرگزاده. (ناپ).
- بیگسان - (Bəysan) همانند سروران. (ناپ).
- بیلتان - (Biltan) دانا. آگاه. (ناپ).
- بیلده - (Bildə) علامت. نشان. کلاف پنبه.
- بیلدیر - (Bildir) رسم. زینت. زینتی که روی دف شمن باشد. پارسال. اشاره. علامت.
- بیلرگی / بیلرمن - (Bilərgi) دانا. آگاه. (ناپ).

- بیلگر / بیلگزر - (Bilgər) دانا. آگاه. (ناپ).
- بیلگن - (Bilgan) دانا. آگاه. (ناپ).
- بیلگی - (Bilgi) دانش.
- بیلگیت - (Bilgit) خبر. آگاهی. آگاه. دانا.
- بیلگیر - (Bilgir) باخبر. آگاه.
- بیلگین - (Bilgin) آشکار. روشن. واضح. دانا.
- بیلیر - (Bilir) داننده. فهم. آگاه.
- بیلیش - (Biliş) آشنا. معرفت. شناخت.
- بیلیم - (Bilim) فهم. دانش. آگاهی. درک.
- بیلین - (Bilin) علم. دانش.
- پاتار - (جان) (Patar) اردک نر.
- پاتال - (Patal) بیش از حد بزرگ.
- پاتان - (جان) (Patan) بچه خرس.
- پاچان - (Paçan) ریشه کوچک و ظریف درخت.
- پارامان - (Paraman) دیوار گلی. تکه تکه. دریده.
- پاران - (Paran) آتشی که روز قبل از عید برافروزند.
- پارتان - (Partan) خشم. غضب. بهم ریخته.
- پارخار - (Parxar) کومه. پشته.
- پارخال - (Parxal) کیسه بسیار بزرگ. پلاسی که از طناب بافته شده باشد.
- پاردان - (Pardan) سلاح بلند.
- پارلاش - (Parlaş) درخشان.
- پارلاق - (Parlaq) درخشان. نورانی. برآق. شفاف. تابان. خیره کننده. فروزان. روشن. برجسته. نمایان.
- پازان - (Pazan) لندهور. گردن کلفت.
- پاسان - (Pasan) مه. گرفتگی. غبار.

**پاشا** - (Paşa) (باش شاد) عالی‌ترین مقام لشگری و کشوری در عثمانی (در سابق). رئیس. خان خانان. به صورت الباشا به معنای تیمسار وارد عربی و به صورت Pacha و Bashaw وارد انگلیسی شده است. (ناپ).

**پالاز** - (Palaz) نوعی زیرانداز نازک. زیرانداز. گونه‌ای قالیچه که پرز ندارد. به صورت «پلاس» وارد زبان فارسی و به صورت «البلاز» وارد زبان عربی شده است. بچه اردک. زیبا (برای جوان). کره گاو میش. پراکنده. شلخته. فندق گرد. بیماری که حالش وخیم باشد. سنگریزه. کلیه. قلوه.

**پالاما** - (Palama) تیرک. پایه.

**پالامان** - (Palaman) تیرک. پایه.

**پالتان** - (جان) (Paltan) قورباغه.

**پامپا** - (Pampa) مو. گیسو.

**پامپال** - (Pampal) پیله ابریشم که در وسط بند ندارد. چاق.

**پانار** - (Panar) آتش فروزان.

**پایا** - (Paya) سرانه.

**پایات** - (Payat) لحیم.

**پایان** - (Payan) پارو.

**پایدا** - (Payda) مخرج (ریاضی).

**پایداش** - (Paydaş) سهم. شریک.

**پایلاق** - (Paylaq) عید. جشن.

**پایلام** - (Paylam) پخش. توزیع.

**پوتال** - (Potal) فراوان.

**پوزان** - (Poran) جوانه پای درخت. پاجوش. زشت.

**پوزان** - (Pozan) پاک کن. مداد پاک کن.

**پوسام** - (Pusam) مه. بوران.

**پوسان** - (Pusan) مه. بوران.

- پولاد** - (Polad) فولاد. سرد و گرم چشیده. (ناپ).
- پیتین** - (Pitin) نوشته. صفحه.
- تلمار** - (Telmar) مترجم. شیرین زبان. (ناپ).
- تلمان** - (Telman) مترجم. شیرین زبان. (ناپ).
- تابالتای** - (Tabaltay) ابدیت.
- تابداش** - (Tabdaş) برابر. همتا.
- تابلا** - (Tabla) پنجه کفش.
- تابلاش** - (Tablaş) تاب. تحمل.
- تابون** - (Tabun) روستا. (گوش بالاکن).
- تاپات** - (Tapat) هوس. خواسته. کشف. یافته.
- تاپارا** - (Tapara) شکوه. عظمت.
- تاپاش** - (Tapaş) بلغور گلوله شده.
- تاپال** - (متفا) (Tapal) چین و شکن و ناهمواری سطح چیزی مانند ناهمواری سطح بادام. به صورت «تبل» وارد زبان فارسی شده است.
- تاپان** - (Tapan) یکی از وسائل آسیاب آبی. چوب بلندی است که رویش را با رویه‌ای از فلز برنج پوشانده‌اند. وسیله‌ای که با آن زمین را هموار می‌کنند. یابنده. غلتک دستی. عابد. حصار بافته شده از نوبی نی که برای حفاظت گوسفندان کاربرد دارد. ماله. خاک سفت شده. زمین لگدکوب.
- تاپاناق** - (Tapanaq) کشف. یافت.
- تاپتا** - (Tapta) معجون.
- تاپتان** - (جان) (Taptan) خرگوش. نوعی نان کلفت. به صورت «تافتان» وارد زبان فارسی شده است.
- تاپتی** - (Taptı) نیرو. توان. قدرت.
- تاپدا** - (Tapda) منفعت. سود. کتیبه. اعلان. معجون. فعل امر به معنای «بکوب».
- تاپدی** - (Tapdı) نیرو. توان.

- تاپدیر - (Tapdır) دوستدار.
- تاپرات - (Taprat) منبع. منشأ. جوشان.
- تاپران - (Tapran) فقیر. بی چیز.
- تاپسا - (Tapsa) در. دروازه. بیرون. خادم.
- تاپشا - (Tapşa) قسمت بالای درب و پنجره.
- تاپقا - (Tapqa) رف. سکو.
- تاپقان - (Tapqan) عزیز.
- تاپقین - (Tapqın) عبادت. ورد. مؤظف. مأمور.
- تاپلان - (Taplan) فساد معده.
- تاپیر - (Tapır) مجموعه. یکجا. جای ناهموار. گود و سنگلاخ. جای هموار روی تپه. صدای ضربه. پشت.
- تاپیش - (Tapış) سپردن کار به دیگری و در عین حال بر عهده گرفتن کار او. کشف. اکتشاف. استفاده. سود.
- تاپیل - (Tapıl) پشته کوچک علف. آشغال شانه پشم. فعل امر به معنای «پیدا شو».
- تاپیم - (Tapım) استادی. زیرکی. مهارت.
- تاپین - (Tapın) پرستش. شهید. یافته. معبود. سود.
- تاتار - (Tatar) نان ضخیم. مُشک. دورمانده. بیگانه شده. کسی که در بیرون روستا زندگی کند. پستیچی. غنچه نشکفته. غیرقابل توجه. خارزار. قوم مغول که نسبت به ترکان بیگانه بودند. قومی که در تاتارستان، نواحی آستاراخان و کریمه و شرق دریای خزر زندگی می کنند.
- تاتاش - (Tataş) دور افتاده.
- تاتای - (Tatay) لعنتی. حکمران طوفان و آذرخش.
- تاخار - (Taxar) نصب کننده. فرو برنده. سرچشمه. خُمچه.
- تاخاز - (Taxaz) چنگال چوبی. درخت کج در صخره زار.
- تخال - (Taxal) امکان. چاره. غله.

- تاخان - (Taxan) ماهی تابۀ دسته دار. دشت. دولاب بدون کلید. پیشنهاد. راهکار.
- تاخانا - (Taxana) آشپزخانه.
- تاخلا - (Taxla) کله معلق. پشتک وارو.
- تاخان - (Taxlan) محل‌های مسطح در تپه زار.
- تاخما - (Taxma) منصوب. غیراصیل. مستعار. مصراع.
- تاخمان - (Taxman) نصاب. بخش‌های کوچک مزرعه.
- تاخیل - (Taxıl) غله. گیاهانی هستند که دانه‌های آنها را آرد کرده یا آرد نکرده، به مصرف می‌رسانند مانند گندم، جو، برنج، ارزن و ذرت و ... مربوط. دارای ربط. جهیزیه. بقچه.
- تاخیم - (Taxım) پوشش. تجهیزات. تیم. گروه. ران. قسمت داخل زانو. چوب سیگاری. مرز. به صورت «طقم» وارد زبان عربی شده است.
- تاراش - (Taraş) از مصدر تارماق. در زمان قدیم به معنای غارت کردن بوده و بعدها معنای تیغ زدن نیز بر آن اضافه شد. به صورت تراش و تاراج وارد زبان فارسی شده است.
- تاراشا - (Taraşa) باقیمانده تراشیدن. به صورت «تراشه» وارد زبان فارسی شده است.
- تارال - (Taral) تنبل.
- تارالا - (Tarala) خرسندی. عیش بی غش.
- تاراما - (Tarama) استخوان گونه. غارت. شانه زنی. سایبانی از شاخ‌های درخت که در باغ و مزرعه بسازند.
- تارامان - (Taraman) کشاورز. شخم زن.
- تاران - (Taran) جای هموار و پهناور. گستره. منجیق. ارزن.
- تارانا - (Tarana) رشوه.
- تارباس - (Tarbas) انگشت. پنجه.
- تارپان - (Tarpın) (جان) اسب وحشی آسیای غربی.

- تارتار - (جان) (Tartar) نوعی پرنده شبیه قمری. قاصد. (crex Pratensis).
- تارتال - (جان) (Tartal) بلدرچین.
- تارتالا - (Tartala) یغما. چپاول.
- تارخام - (Tarxam) بی تربیت.
- تارخان - (Tarxan) ← ترخان.
- تارقان - (Tarqan) موانعی که از چوب و ساقه‌های درختان برای جلوگیری از هجوم دشمنان می‌سازند.
- تارلان - (Tarlan) پیشانی سفید (حیوان).
- تارمات - (Tarmat) انشعاب.
- تارمال - (Tarmal) پریشان. مچاله. ژولیده.
- تاری وئردی - (Tariverdi) خداداد. (ناپ).
- تاسار - (Tasar) طرح. نقشه. پروژه. لایحه.
- تاسال - (Tasal) خطی که در بازی چوگان بکشند.
- تاسام - (Tasam) سناریو.
- تاسلام - (Taslam) مدل. نمونه.
- تاسمال - (Tasmal) چاق. بدترکیب.
- تاسیم - (Tasim) قیاس. مقایسه. تخمین. تخمین.
- تالابا - (Talaba) هیجان.
- تالابان - (Talaban) غارت کرده.
- تالاس - (Talas) طنابی که در بازی چوگان یا اسب سواری برای مشخص کردن محدوده بازی بکشند. توفان. توفان شن. گرد و غبار. گوشه. کنج. هیزم.
- تالای - (Talay) دریا. اقیانوس. آینده. بی کرانی. برگزیده. نام خدای نگهبان دریاها در آیین شمنی. فراوان. در زبان مغولی به معنای پیشانی است. (ناد).
- تالبا - (Talba) دیوانه. مجنون.
- تالباس - (Talbas) خواسته. مطلوب.

- تالین - (Talın) کوشا. پرتلاش.
- تالماز - (Talmaz) خستگی ناپذیر.
- تالیم - (Talım) درنده. غارتگر. دزد. حمله. غارت.
- تامادا - (Tamada) ساقی. بزرگ. رهبر. صاحب نفوذ. انجمن آرا. بزم آفرین.
- تامارا - (Tamara) نام نوعی رقص آذربایجانی (ناپ).
- تاماسا - (Tamasa) (تاماقسا. داماقسا) چوب بست سقف. توفال. تخته باریک.
- تامسا - (Tamsa) سجده.
- تامیر - (Tamır) حرص. طمع. ریشه گیاه. شعله. پرتو.
- تانا - (Tana) قطعات به شکل حلقه یا نیم حلقه. قفل. نرمه گوش. نوعی بیماری در دماغ اسب. آغل سرپوشیده گوسفند.
- تانبا - (Tanba) مهر.
- تانبا - (Tanta) الک مخصوص جدا کردن آرد از سبوس.
- تانتاق - (Tantaq) گوشت زمخت.
- تانتان - (Tantan) پرحرف. لافزن.
- تاندا - (Tanday) کام. خط یا شیار روی چیزی.
- تانسو - (Tansu) معجزه. عجیب. معجزه آسا.
- تانما - (Tanma) مهر. نشان.
- تانیت - (Tanıt) آشنا. توصیف. تعریف. دلیل.
- تانیر - (Tanır) نامدار. شناخته شده.
- تانیش - (Tanış) آشنا. خودی. فامیل. یار. شناس.
- تانیشمان - (Tanışman) مشاور. معرف. استاد. حاذق.
- تانیم - (Tanım) تعریف. شناخت.
- تانیما - (Tanıma) شناخت. شناسایی.
- تانیمال - (Tanımal) عارف. اعلامیه. فراخوان. دعوت.
- تاوات - (Tavat) شاهزاده گرجی. کنیاز. مستقل.



**تاوار** – (Tavar) شاهین جوان. کوشنده. کارآمد. مال. جنس. بزرگ. درشت. گنده. در ترکی قدیم به معنی جنس بز، گوسفند، مال و احشام بوده است. این کلمه در حال حاضر به صورت داوار به معنای گله گوسفند به کار می‌رود. به صورت Tovər وارد زبان روسی شده است.

**تاوارا** – (Tavara) کج. خمیده.

**تاواسار** – (Tavasar) تابه با دسته بلند.

**تاواشا** – (Tavaşa) اخته شده.

**تاوان** – (Tavan) خسارت. غرامت. جریمه. هدیه زنان به مراسم عروسی از پارچه و یا غیره. گذرگاه سخت. سقف. به صورت تاوان به معنای جریمه در زبان فارسی و به صورت «طاوان» در زبان عربی وارد شده است.

**تاوانا** – (Tavana) یاور. شخص نزدیک. طاقت. آشپزخانه.

**تاوای** – (Tavay) شکارچی خرس.

**تاوسار** – (Tavsar) شتابان.

**تایات** – (Tayat) پاسخ. جواب.

**تایار** – (Tayar) مرفه. ثروتمند.

**تایپا** – (Taypa) گونی بزرگ.

**تایداش** – (Taydaş) اقران. امثال. همانند. همتا.

**تایسین** – (Taysın) همسان پندار.

**تایفور** – (جان) (Tayfur) نوعی پرنده تیز پرواز. شخص تیز پر و تیز پای. (ناپ).

**تایقال** – (Tayqal) قله. نوک کوه.

**تایقام** – (Tayqam) فتیش یا روحی که در شکار حیوان پشم دار بکار آید.

**تایقان** – (Tayqan) جنگل از درختان مختلف. تکیه گاه. تندرو.

**تایلاش** – (Taylaş) همتا.

**تایماز** – (Taymaz) بی همتا. بی وجدان. (ناپ).

**تایمان** – (Tayman) لغزان. ضعیف. لنگ.

- تورخان – (Tərxañ) عالیجناب. والامقام.
- توسن – (Tərsən) بداخلاق. رموک. فراری. لجوج. تختۀ مخصوص باز کردن خمیر.
- توسین – (Tərsin) بداخلاق. رموک. فراری. لجوج.
- تکیل – (Təkil) مفرد. یگانه.
- تکیم – (Təkim) حمله. یورش.
- تکین – (Təkin) شاهزاده. همچون. پشتیبان. جای مهم. از کار افتاده. بیکار شده. هوشیار. مخفی.
- توپار – (Topar) گره. گروی. سالم. پشته. انبوهه. خانواده. جمع. تپه.
- توپال – (Topal) (گیا) نوعی گیاه، آن را سوزانده و از شیرهاش سنگ قلیا درست می‌کنند. لنگ. آدم لنگی که پای او به زمین نرسد و با سرپنجه راه برود. برادۀ نقره و مس و امثال آن که در وقت پتک زدن از آن جدا شود. به صورت «طوبال» در لهجۀ الجزایری زبان عربی و به صورت «تاپال» به معنای سرگین در زبان فارسی شده است.
- توپان – (Topan) توفان. چاق. آرد خوبات. آلت هموار کردن زمین. خس و خاشاک زایدی که پس از غربال کردن غلات جدا می‌شود. سبوس با دانه‌های بزرگتر. ساقۀ خشک شدۀ غلات. ذراتی که از چکش کاری فلز داغ جدا شود. گرد و خاک.
- توپای – (Topay) (گیا) نوعی گیاه صحرايي علفی. استخوان قاپ حیواناتی مانند اسب و گاو.
- توپتان – (Toptan) مجموعه. دسته. توده.
- توپلا – (Topla) چنگک. مقدار زیاد. خیلی. فعل امر به معنای «جمع کن».
- توپلار – (Toplar) گردآورنده. تدوینگر.
- توپلام – (Toplam) مجموعه. متمرکز. جُنگ.
- توپلان – (Toplan) مفهوم. مضمون. چاق و چله. تنومند. فعل امر به معنای «جمع

شو».

- توپور - (Topur) گرد و قلنبه. درشت. آلت وجین. کند.
- تونا - (Tuta) خطر. پارچه ای از پنبه که برای رسیدن آن را به شکل فتیله درآوردند. قطعه. پارچه. هوس. خواسته. رگ. جمع. مجموع. به صورت «توته» به معنای گوشت زاید پلک چشم و به صورت «توده» به معنای تل و پشته و انبوه وارد زبان فارسی شده است.
- توتاب - (Tutab) دوشاب. چسب.
- توتار - (Tutar) توان. نیرو. تاب. گنجایش. ظرفیت. استوار. محکم. حکمران. حاکم.
- توتاش - (Tutaş) پرپشت. انبوده. به هم پیوسته. بانوی کوچک خانه. خانم کوچک. مشغول. توافق. هماهنگی.
- توتام - (Tutam) ظرفیت. گنجایش. سهم. حصه. بسته.
- توتان - (Tutan) گیرنده. چیره. غالب. تب نوبه. مالاریا.
- توتای - (Tutay) خاشاک دودناک باشد که بدان آتش افروزند. خسوف. ماه گرفتگی. دختر جوان.
- توتباس - (Tutbas) تکه خمیر. چانه خمیر.
- توتقا - (Tutqa) قبضه. دسته. حجم. ظرفیت کف دست.
- توتقان - (Tutqan) فناتیک. دلباخته. انبوه. شورا. عهد.
- توتماز - (Tutmaz) فلج. ناگیرا. لال. بیگانه. بی ثبات. بی ارتباط. نامربوط.
- توتور - (Tutur) بند. بست. رهن. گرو.
- توتوش - (Tutuş) تطبیق. مصادف. شکار. رفتار.
- توتول - (Tutul) شرایط. محیط. فرصت.
- توتوم - (Tutum) اندازه یک جیره. دسته. گنجایش. حجم. انبار. اقتصاد. روش. قاعده. وضعیت. آلوچه و زردآلو خشک.
- توخار - (Toxar) چنگال چوبی.

- تُوخبا - (Toxba) هاون. دام. تله.
- تُوختار - (Toxtar) دیرپا. دارای عمر طولانی. دیرزی.
- تُوختاش - (Toxtaş) استراحت. میهمان. صلح. ثابت.
- تُوختام - (Toxtam) قرار. قرارداد. عهدنامه.
- تُوختان - (Toxtan) خیک. مَشک.
- تُوختای - (Toxtay) همایش. کنفرانس. استراحت.
- تُوخسای - (Tox söz) سخن بی توجه به احساس.
- تُوخمار - (Toxmar) تیری که به جای پیکان، گرهی دارد.
- تُوخمان - (Toxman) سید.
- تور قوش - (جان)(Turquş) باز بیابانی. (ناپ).
- توراج - (جان)(Turac) دراج (Francolinus francolinus) قاعده. تکیه گاه چیزی. (ناپ).
- تورال - (Tural) جاوید. (ناپ).
- تورامان - (Turaman) بچه چاق و تپیل. افتخاری. خشن. زمخت. سرشار. سالم. قوی. سرمست.
- تورتان - (Tortan) سنگدان.
- تورجان - (Turcan) تُرک جان. (ناپ).
- تورخان - (Turxan) ← ترخان. (ناپ).
- تورغان - (Turğan) خوش ترکیب. (ناپ).
- تورگوت - (Turqut) مانا. جاوید. سالم. (ناپ).
- توزان - (Tozan) گرد. ذره. طوفان برف.
- توشار - (Tuşar) مواجه. مبتلا. پابند. طرف زیرین پاهای جلوی اسب. به صورت «دچار» وارد فارسی شده است.
- تولان - (Tulan) هیزم. هیمه. جنگل انبوه.
- تومال - (Tomal) گرد. جمع. مجموع. به صورت دُمل وارد زبان فارسی شده است.

- توماى - (Tumay) ساكت. آرام. ← تاماى.
- تومر - (Tümər) دلاور مرد. (ناپ).
- تومرول - (Tumrul) پيكان. مه آلود. مه گرفته.
- توئار - (Tonar) هيمة فراوان كه بر هم چيده شعله ور سازند.
- توئام - (Tonam) چاق. فربه.
- توندار - (Tundar) عقبدار سپاه.
- توئان - (Toyan) صاحب جشن. بانى محفل.
- توئقان - (Toyqan) عضو كنگره. شركت كنندگان كنگره. مهمانان عروسى. جوان. تازه.
- توئمار - (Toymar) چوبى كه به بلندى يك متر بريده باشند.
- توئمان - (Toyman) بدون شاخ (حيوان).
- تويرپان - (Tırpan) نوعى داس دسته بلند. فنى در گشتى.
- تيركيش - (Tirkiş) كاروان. قافله.
- تيرمان - (Tırman) مرز مزرعه.
- تيكيت - (Tikit) چكنده. استالاگميت. ستون مخروطى شكل كه از آب چكه سقف غار در كف غار پديد آيد.
- تيكيم - (Tikim) دوخت. ساختمان. لقمه. معماری.
- تيكين - (Tikin) شاهزاده.
- تيكيش - (Tikiş) دوخت. احداث. جاى دوخت. درز. محل اتصال. بخيه.
- تيليم - (Tilim) تيغه آلات برنده.
- تيمور - (Teymur) آهن. (ناپ).
- تيناتا - (Tinata) اجداد. نياكان.
- تينار - (Tinar) اميد. پشتيبان.
- جاداى - (caday) نوعى غذا كه داخل آن را با گردو پر کرده باشند. (ناپ).
- جايماز - (caymaz) انحراف ناپذير. جسور. (ناپ).

جوشار - (çoşar) پرهیجان. (ناپ).

جوشغون - (çoşğun) آتشین. پرشور. پرهیجان. جوشان. متلاطم. توفانی. طغیان کرده. خروشان.

جوشقار - (çoşqar) پرهیجان. آتشین.

جوشون - (çoşun) زره. به صورت جوشن وارد زبان فارسی شده است.

جیحون - (ceyhun) ← چای هون.

جیدان - (cidan) تیز.

چاپار - (Çapar) نامه رسان. قاصد. خبررسان. پیک. سوار. سواره. مرد زردفام. انسان خالدار با چشمهای سبز. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است. (ناپ).

چاپاشا - (Çapaşa) کوشش. تقلا.

چاپال - (Çapal) جایی که برای درست کردن اجاق، کنده باشند. ارمغان. سوغات. پراکنده. مخلوط. زباله. ناخالص. ویرانه. ضعیف. ناعلاج.

چاپالا - (Çapala) چارق.

چاپان - (Çapan) سواری که چهارنعل می تازد. غارتگر. چپاولگر. لباس ژنده و پاره. پیک. قاصد. نامه. مکتوب. پرانرژی. کوشا. لباس کار. استاد. ماهر. خفتان. پالتو. نخ قلاب ماهیگیری. مهاجم. جوان. فرزند. چوپان. کف (زدن دست برای تشویق). به صورت «چپان» به معنای لباس کهنه و پاره وارد زبان فارسی شده است.

چاپدار - (Çapdar) اسبی که چهارنعل می تازد.

چاپرا - (Çapra) ابزار بریدن چرم در کفاشی. به صورت «شفره» وارد زبان فارسی شده است.

چاپراب - (Çaprab) تند. سریع.

چاپراز - (Çapraz) حالتی در کشتی که از زیر بغل طرف را بگیرند. خط متقاطع. غلط انداز. مبهوت. انگل. مخلوط گندم و جو. ناسازگار. برف آبدار.

- چاپراش - (Çapraş) درهم فرو رفته. پریشان. خالدار.
- چاپسال - (Çapsal) تند. تیز. کوشا.
- چاپسال - (Çapsal) تند. تیز. کوشا.
- چاپلا - (Çapla) قلم دیوار کنی.
- چاپلان - (جان)(Çaplan) نوعی شاهین.
- چاپمان - (Çapman) باران. بارانی.
- چاپیل - (Çapıl) یغما. چپاول. غصب. کفش.
- چاپین - (Çapın) تاراج. نوعی بیلچه کوچک. نوعی پاپوش چرمی که بر روی کفش پوشند. ستم. تاراج. به صورت «چپین» در معنای سبد بافته شده از بید وارد فارسی شده است.
- چاتا - (Çata) ارتباط. دو رگه. کفش مخصوص به شکل راکت تنیس مناسب برای برف نوردی.
- چاتار - (Çatar) برخوردگاه. تقاطع. کافی.
- چاتارا - (Çatara) لاپایی. میان پاها.
- چاتاش - (Çataş) جنگ. درگیری. وصول. تصادف.
- چاتال - (Çatal) چنگال دو شاخه. چوب دو شاخه. محل انشعاب رود یا راه و غیره. گاو آهن. خیش. لب چاک دار. چانه چاک دار. پیچیده. ابزار پنبه ریزی. رنگارنگ. دو رنگ. کلنگ دو سر. بست. میخ. دشوار. اندام. قواره. هیکل. دو رنگ. مقعد. شدید. پیلۀ ابریشمی که به وسیله دو کرم تنیده شده باشد. به همین صورت وارد لهجۀ عراقی و به صورت «شتل» وارد لهجۀ یمنی زبان عربی شده است.
- چاتالا - (Çatala) چوب خط. حفر شده. بریده. چوب دو سر بهم آمده.
- چاتام - (Çatam) هرَم.
- چاتان - (Çatan) سبد. سقف.
- چاتانا - (Çatana) قایق موتوری کوچک. مزاحم.

- چاتلا - (Çatla) چوبدستی.
- چاتماز - (Çatmaz) غیر کافی. نارسا.
- چاتیش - (Çatış) نیل. وصول. گلدوزی سرسری و نامرتب. رابطه قوم و خویشی دور. پیوستگی.
- چاچار - (Çaçar) مبارز. جنگاور.
- چاچال - (Çaçal) برهنه.
- چاخمان - (Çaxman) آبی شیری.
- چاخین - (Çaxın) آذرخش. لمعه برق. آتش. آبی چشم. خدای آتش در باور ترکان.
- چاراش - (Çaraş) کاربرد. استفاده. جای مخصوص جوشاندن بکمز.
- چارال - (Çaral) کم بازده.
- چاران - (Çaran) پیشنهاد. راهکار. راه حل. خاک نمدار.
- چارای - (Çaray) غذا. آذوقه. خوردنی. یدک.
- چارپان - (Çarpan) سبد کوچک کاه. ضرب شونده. جالب. گیرا.
- چارتان - (Çartan) قعر پرتگاه. ته دره.
- چارلان - (Çarlan) آب روان شدید.
- چارمان - (Çarman) انسان خنده رو.
- چاشار - (Çaşar) مبهوت. سرگردان.
- چاشال - (Çaşal) استخوان چانه. مبهوت. سرگشته.
- چاشقار - (Çaşqar) سنگدار. سنگلاخی.
- چاشماز - (Çaşmaz) قطعی.
- چاشمای - (Çaşmay) عیناً. مطابق.
- چالاب - (Çalab) خداوند. آبدوغ خیار. نمود. جلوه.
- چالاپ - (Çalap) آتش.
- چالاپا - (Çalapa) باران پراکنده.



- چالات** - (Çalat) بال. شاخه. قیمت. بهاء. عصاء. چاپلوس.
- چالاتا** - (Çalata) کسی که لباس را زود کهنه و پاره کند.
- چالار** - (Çalar) متمایل به رنگ ... شباهت نزدیک. اختلاف جزئی (بین دو رنگ). زنگدار. شماطه‌دار. لهجه. تُن (صدا). نوع. جنس. جارو.
- چالاسین** - (Çalasin) دلاور. برنده. قاطع.
- چالاش** - (Çalaş) مزد. اجرت. برهنه. بدون زین. اتاق یا بنایی که با چوب درخت و کاه پوشانده شود. تلاش.
- چالاما** - (Çalama) طناب یا زیور قیطانی روحانی شمن.
- چالامان** - (Çalaman) تاب (بازی)
- چالان** - (Çalan) زمینی سیاه که در آن علف نروید گویا که آنجا را سوزانده باشند. زننده. نوازنده. خسته. برهنه. بدون زین.
- چالانتا** - (Çalanta) بسیار نوازنده. بسیار زننده.
- چالبا** - (Çalba) حلوا. مبارز. برعکس. محدود. همیار. صلیب. کودتا. ضربه. خدا.
- چالبات** - (Çalbat) درگیری. جنگ.
- چالپا** - ص. (Çalpa) گل آلود. پُشت. صلیب. آبدار. موضعی را گویند که آب افتاده، گل و خلأب شده باشد. کفش. شاخه. بی دست و پا.
- چالپاش** - (Çalpaş) دعوا. مجادله. چسبنده.
- چالپان** - (Çalpan) گیرا. جالب.
- چالپانا** - (Çalpana) همزن. کمربند قدیمی زنان.
- چالپاو** - (Çalpav) گودال. اسب رمنده.
- چالپیر** - (Çalpır) رنگارنگ.
- چالتا** - (Çalta) دستار. قیمت. ارزش. به صورت «شلیته» وارد فارسی و به صورت «شلت» و «شلیته» وارد عربی شده است.
- چالتاش** - (Çaltaş) جلد. تیز. گلوله.
- چالچا** - (Çalça) جوال. جای صخره زار در کوهها.

- چالچات** - (Çalçat) قد و قامت. شکل.
- چالچار** - (Çalçar) کسی که کج راه برود یا پاهایش به هم بگیرد.
- چالچال** - (Çalçal) دوبهم زن.
- چالخار** - (Çalxar) الک لرزان دستگاه بوجاری و هر چیز شبیه به آن. به هم زن. الک گندم پاک کنی در سیلو. مسهل. میکسر. مخلوط کن. مَشک.
- چالخام** - (Çalxam) به اندازه یک بار به هم زدن (مَشک یا خیک). هیجان.
- چالخان** - (Çalxan) جای خروشان رود. غیور. هیجانی.
- چالدابان** - (Çaldaban) لافزن. دروغگو.
- چالدار** - (Çaldar) درهم برهم (رنگ).
- چالقا** - (Çalqa) ناودان. میدان جنگ. دیگ بو دادن ذرت.
- چالقاب** - (Çalqab) موج. یک تگه. یکباره. نیمه.
- چالقات** - (Çalqat) وجود. بدنه. دارای رنگ درهم برهم.
- چالقار** - (Çalqar) گزنده. بزرگ. وسیع. پیر. قدیمی.
- چالقان** - (Çalqan) ترب (گیاه). پیشرفت و یا حرکت زخم از جایی به جای دیگر. پریشان. بی دقت. پراکنده. غیور. کشتی جنگی. بستر سنگی و متمایل رود. نام روستایی در نزدیکی زنجان که به تحریف «چلگان» نویسند.
- چالقای** - (Çalqay) انتهای بالهای پرنده. دور. بعید. هر چیزی که نه در کنار راه بلکه در جای پرت و بیراهه پیدا شود. غربال ذرت.
- چالمار** - (Çalmar) چپر رو باز.
- چالمان** - (Çalman) دیوار. برجسته. بسیار. زننده. گزنده. چپری از ترکه های ظریف.
- چالیب** - (Çalib) بت. صنم.
- چالیت** - (Çalit) سنجاب. سریع. تند. کوشا. فعال.
- چالیر** - (Çalır) کج. خمیده.
- چالیش** - (Çalış) زد و خورد. جنگ و جدال. کوشش. غیرت. مبارزه. به صورت

- چالش به همین معنا وارد ادبیات سیاسی فارسی شده است.
- چالیم** - (Çalım) مخلوط. خودنمایی. دریل (در فوتبال و ...). سرقت. قابلیت. توانایی. هوای سنگین. زمان. فرصت. اخلاق. رفتار. شباهت. ژست. ادا. لبه شمشیر. لبه تیغ. تقلید.
- چالیمان** - (Çalıman) فیگوردار. ژست دار.
- چالین** - (Çalın) علف چین. درو. آتش زنه. آذرخش. ژاله. گرد و غبار. نیمه رسیده. رها. (ناپ).
- چاما** - (Çama) تخمیناً. شعر. سروده. به صورت «چامه» به معنای شعر و غزل وارد زبان فارسی شده است. سیر وحشی (گیاه). پوست. تفاله چای مانده در فنجان. قدرت. درجه.
- چامار** - (Çamar) انسان یا حیوان کوتوله.
- چامال** - (Çamal) سمت سرما. شمال.
- چامان** - (Çaman) کباب. تنبل. شفق. سرخی غروب. جادوگر. گوشت خرد شده.
- چامای** - (Çamay) حلقوم. سیب آدم.
- چامپا** - (Çampa) عصبی.
- چامچیل** - (Çamçıl) مشفق. مهربان. زود جوش.
- چاناش** - (Çanaş) خیکی ساخته از پوست بز.
- چانتا** - (Çanta) کیف. ساک. کوله پشتی. رفیق سرباز. به صورت «چنته» وارد فارسی و به صورت «شنته» به معنای کیف کتاب و اوراق و غیره وارد عربی شده است.
- چانتال** - (Çantal) جلاد. لباس زنانه. سه دامن.
- چانتای** - (Çantat) کیسه بزرگ کتانی.
- چانچاق** - (Çançaq) مفصل. بند. مرفق. خراب. ویران شده. سوراخ.
- چانچان** - (Çançan) فضول. مراقب.
- چانقار** - (Çanqar) گرد و قلنبه. مدور.

- چانقارا** - (Çanqara) غوغا. جنجال. هیاهو.
- چانقال** - (Çanqal) ناخن حیوانات وحشی. چنگکی است که وقتی پنجره را باز می کنند آن را گیر می دهند تا جلوی بسته شدن آن را بگیرد و هرگاه که پنجره را ببندند، با آن چنگک بسته می شود. میخهای کوچکی است که به دیوار می کوبند و لباس و غیره را به آن آویزان می کنند. به صورت «الشنکل» و «الجنکل» وارد عربی و به صورت چنگال وارد فارسی شده است. به معنای بداخلاق و خشن نیز آمده است.
- چانقای** - (Çanqay) تمیز. صاف. بدون ابر.
- چانقیر** - (Çanqır) پرجنب و جوش.
- چانقیل** - (Çanqıl) ← چاقیل.
- چاوار** - (Çavar) هر چیزی که برای آتش روشن کردن مناسب باشد. هیزم. کبریت.
- چاواش** - (Çavaş) خورشید. نامدار. بالغ.
- چاوان** - (جان) (Çavan) آلت مادگی حیواناتی مانند گاو یا گاو میش. اسب سرکش. اسب بی لگام. نام روستایی در جنوب شرقی تبریز که اکنون به تحریف «چوان» نویسنده.
- چاولان** - (Çavlan) آبخار. نامدار.
- چایان** - (جان) (Çayan) صدپایه. عقرب. (Scorpion). آهن خام. چشم آبی. خوشه جو. سورتمه.
- چایبات** - (Çaybat) سیل. آب باقیمانده از سیل. آب مانده در ته ظرف. ته مانده.
- چایپان** - (Çaypan) جای بلند.
- چایقون** - (Çayqun) قد. جنبش آب و هوا.
- چایمان** - (Çayman) سرماخوردگی.
- چکیر** - (Çəkir) سرباز. مرز. لکه چشم.
- چکیل** - (Çəkil) درخت توت. برگ توت (غذای کرم ابریشم). ارمغان. سازه. ساختار. قالب.

- چکیم - (Çökim) جاذبه، ظرفیت، توان، کشش، اندازه، تسبیح، نیرو، برتری، الاغ درشت هیكل تخمی.
- چنگیز - (Çengiz) دریا، دوست، پشتیبان، فرستاده آسمان، (ناپ).
- چنگیل - (Çengil) ظرف مسی.
- چنگین - (Çengin) جالب توجه، باشکوه.
- چوبال - (Çubal) سلسله، ردیف.
- چوتان - (Çotan) میوه ای که همراه با شاخه کنده شده.
- چوچا - (Çuça) پالتو بچه.
- چوخال - (Çuxal) لباسی که زیر زره پوشند.
- چوخان - (Çoxan) معمولی، بدون ویژگی خاص.
- چوخسون - (Çoxsun) در بیشتر اوقات، اغلب.
- چوخمار - (Çoxmar) گرز، چماق، خسیس.
- چورا - (Çura) خدای زمین، جن، پری، روح، پرنده شکاری.
- چورام - (Çuram) نوعی پرتاب تیر در مسافت دورتر.
- چوران - (Çuran) روحانی، معنوی، بوقلمون.
- چورای - (Çuray) طرف خوب هر چیزی، شرمگاه.
- چولان - (Çulan) آغل، آخور، آشپزخانه.
- چولپان - (Çolpan - Çulpan) ستاره زهره، کسی که چشمش دوربین است، آشنا، تپه زار، کوهک، خدای سیارات.
- چوماش - (Çumaş) گردوی خام کوبیده که اگر در آب ریزند، ماهیها را بیهوش کند، موش کوهی.
- چوتقاز - (Çonqaz) پر شاخ و برگ (درخت).
- چوتقال - (Çonqal) نعره، سنگ رودخانه که به کنار آمده.
- چوواش - (Çuvaş) دیندار، آرام، ساکن.
- چیباز - (Çibar) (جان) اسبی که گلهایی به رنگ دیگر در اعضای بدنش داشته

باشد. دمل.

چیپا - (Çipa) سُرْمَهٔ درب. وسط. مرکز.

چیپار - (Çıpar) خال. ابلق. ترکیب. شکل.

چیتا - (Çita) ایزاری که یک طرف آن شن کش و طرف دیگری تیر باشد. کوچک.

چیتار - (Çitar) نوعی پارچه. تاج خروس.

چیتام - (Çitam) استواری. صبر. سبیدی از ترکهٔ چوب.

چیتان - (Çitan) محل نگهداری شیر.

چیچان - (Çıçan) دانا. عاقل.

چیخار - (Çıxar) لیاقت. شایستگی. پشتکار. درآمد. سود. دررفت. مصرف. خروج. نجات. منتهی. دختر. چاره.

چیخای - (Çıxay) جلای وطن کرده.

چیدار - (Çıdar) بخو. قید و بند. لنگ (اسب). به صورت «چدار» وارد زبان فارسی شده است.

چیدال - (Çıdal) صبر. تحمل.

چیدام - (Çıdam) صبر. شکیبایی. تحمل.

چیران - (Çıran) یخچال طبیعی.

چیرای - (Çıray) شکل. رخساره. ادا. زیبایی. به شکل «چهره» وارد زبان فارسی شده است.

چیرپان - (Çırpan) چوب حلاجی. چماق ظریف. ضارب.

چیرتان - (Çırtan) ظرف آب چوبی.

چیرقا - (Çırqa) طعمه. سالاد گوجه فرنگی.

چیرقاو - (Çırqav) بلند قد. حساس.

چیرلان - (Çırlan) تنگنا.

چیرمار - (Çırmar) بخشهای مزرعه که بوسیلهٔ رد خیش تقسیم شوند. جویی که

برای آبیاری مزرعه گشایند.

چیرماش - (Çırmaş) پیچ و خم.

چیرنا - (Çırna) زمین نامناسب برای کشت. خس و خاشاک. بوته.

چيسان - (Çısan) پیچک.

چيلاپ - (Çılap) مانند. همانند. شبیه.

چيلای - (Çılay) همچون. مانند.

چيلدام - (Çıldam) تند. چابک.

چيلدير - (Çildir) خالدار.

چيلقان - (Çılqan) تاج عروس. زنگدار.

چيلقین - (Çılqın) دیوانه. شیدا. واله. بی‌پرده. ناآرام.

چيلک - (Çilək) (گیا) توت فرنگی. دوش حمام. آب پاش (حمام). نسل. تبار.

چيلن - (Çilən) (گیا) بهمین. ژاله. عضو. نوعی گل کوهی. گیاهی است پر خار و

دارای برگهای بریده که در کوهها می‌روید. بیخ آن را که شبیه به زردک و

به رنگ سرخ یا سفید است، به نام بهمین سرخ و بهمین سفید در طب به کار

می‌بردند. جای کم عمق آب.

چينا - (Çına) زانو. مفصل. جوان (حیوان).

چينار - (Çinar) پنجه دار. درخت دارای برگهای شکافته. ابدیت.

چينگیت - (Çingit) کولی. دوره گرد.

چينگیر - (Çingir) فاحشه. بُز با گوش کوچک. خشک.

چينیک - (Çinik) حقیقی. محقق شده. اصل. نمد ظریف. طبق.

چينیل - (Çinil) سنگریزه.

خاپان - (Xapan) تله. دام. خالی. دور از توجه.

خاتای - (Xatay) خشک رود. پوشال رود.

خاتون - (متفا) (Xatun) ← خاتین.

خارات - (Xarat) جوال. گونی. کیسه بزرگ.

- خارال - (Xaral) جوال. گونی. کیسه بزرگ.
- خاران - (Xaran) دیگ کوچک غذا. جوال بزرگ.
- خاسای - (Xasay) ماه بلند. قهرمان تنومند. (ناپ).
- خالتا - (Xalta) قلاده. گردن بند. تسمه. بقچه.
- خالخال - (Xalxal) حلقه فلزی که زنان برای زینت به مچ پا می اندازند. پا آورنجن. جایگاه ویژه دامها برای ساختمان. کپه کردن سنگها به منظور ساختن خانه ابتدایی. تیرکی که میان تیرکهای دو شاخه گذارند.
- خان اوغلان - (Xan oĭlan) پسر شایسته. (ناپ).
- خانای - (Xanay) خانه بزرگ دو یا سه طبقه.
- خینار - (Xınar) شیار. جوی کرت بندی. محل شخم. مرز. حد. سامان (گوش قشقای).
- دؤنر - (Dönər) چرخان. دوره. روزگار. برگشت خورنده. چرخنده. غسالخانه. سیلندر. توپ پارچه.
- دابار - (Dabar) حوضچه.
- دابارا - (Dabara) جشن. محفل شادی. شکوه.
- دابال - (Dabal) کوتاه قد. کوتوله.
- دابان - (Daban) پاشنه. اساس. بُن. سینه. برگهای نزدیک به ریشه در توتون. فاحشه. آهن نیکو برای شمشیر سازی. مزرعه بدون سنگ و حاصلخیز. به صورت «ضبان» به معنای آستر ته کفش و ته کفش و «طابان» در معنای ته تفنگ وارد عربی شده است.
- داباندا - (Dabanda) فوراً. در حال.
- داپاندی - (Dapandı) جشن پاییزی چوپانها.
- داخال - (Daxal) کلبه‌ای از نی و جگن. اتاق میهمان.
- دادال - (Dadal) فهمیم. حساس. با ذوق. احمق.
- دادان - (Dadan) معتاد. خو گرفته.



- دادای - (Daday) گودال در بازی الک دولک.
- دادلی - (Dadlı) خوشمزه. لذیذ. به صورت «طلی» وارد زبان عربی شده است.
- دادیم - (Dadım) ذائقه. ادویه. غذا. ذوق.
- دارابا - (Daraba) پاراوان. تیغه دیوار چوبی. ظروف چوبی. هیکل. قوطی بزرگ برای نگهداری غله.
- دارات - (Darat) تصمیم. دسته. بسته.
- دارار - (Darar) قپان.
- داراش - (Daraş) فاصله. خیره سری. منازعه.
- داراشیل - (Daraşıl) تنهایی پسند. گوشه گیر.
- دارال - (Daral) تنبل.
- دارام - (Daram) خیلی تنگ. سفت کشیده شدن. یک شانه گیسو. بشکه. قسمت. جزء. نوعی آلاچیق.
- داراما - (Darama) شانه زنی. راه راه. بشکه پر، بزرگ و گنده. جدول. چهارخانه. ویرایش.
- دارامات - (Daramat) خوراکیهای منزل.
- دارامان - (Daraman) شخم زن. کشاورز.
- داران - (Daran) لانه. گروه ماهیها. پهناور.
- دارانا - (Darana) رشوه.
- دارای - (Daray) ابریشم ظریف.
- داربان - (Darban) مغرور. متکبر.
- دارتا - (Darta) بی حیا. بی صاحب. معده. پسوند.
- دارتار - (Dartar) پستیچی. قاصد.
- دارتاش - (Dartaş) جدال. نبرد.
- دارتالا - (Dartala) فراوان. سرشار.
- دارتان - (Dartan) باسکول. ترازو. ناقل. کشنده.

- دارتای - (Dartay) وسیله بیرون کشیدن نفت از چاه.
- دارتیش - (Dartış) تشنج. کشش. زمان. مدت. مباحثه.
- دارتیم - (Dartım) میزان کشش. تنش. ریتم. آهنگ.
- دارتین - (جان) (Dartın) کرم. سوغات. تحفه. پوشش.
- داردار - (Dardar) پرحرف. لافزن.
- داردای - (Darday) سالخورده. گنده.
- دارقات - (Darqat) ناظر.
- دارقان - (Darqan) آخرین روز زمستان. بچه ای که از شیر مادر سیر نشده باشد.
- زندگی آرام. آهنگر. چاودار. به صورت «ترغند» به معنای عضو و یا مفصلی که از حرکت بازمانده و یا فلج شده باشد، وارد زبان فارسی شده است.
- دارقیش - (Darqış) تیرکش. تیردان.
- دارقین - (Darqın) رنجور. خشمگین. پریشان. محبوب. خجالتی. به صورت «ترگون» به معنای دوال و فتراک وارد زبان فارسی شده است.
- دارلین - (Darlın) منفعل.
- دارمال - (Darmal) مچاله شده.
- دارمیش - (Darmış) عروس.
- دارناو - (Darnav) جدول. کانال. آبراهه. ناودان.
- داروا - (Darva) خوراکیهای منزل.
- داریل - (Darıl) تحت فشار.
- دارین - (Darın) قابلیت. به زور. به سختی.
- دازان - (Dazan) تپه بادگیر.
- داشار - (Daşar) پرشور. جوشان. متلاطم. آتشین.
- داشال - (Daşal) بسیار. فراوان.
- داشان - (Daşan) سرریز. عطا. بخشش. جوشان. لبریز. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.

- داشقام - (Daşqam) خاک خشک و کلوخ دار.
- داشقان - (Daşqan) جوشان. آتشین. چشمه.
- داشقیق - (Daşqır) غربال چشم درشت. سنگریزه داخل غله. خانه سنگی.
- داشقیل - (Daşqıl) زگیل. به صورت «تاشکل» وارد زبان فارسی شده است. قلّه. کوه بلند. رشته کوه. کوه جنگلی.
- داشقین - (Daşqın) لبریز. پر. سرریز. طغیان کرده. پرهیجان. متلاطم. سیل. تنداب.
- داشما - (Daşma) کته. دم پخت. طغیان. سرریز. لبریز. بشور. آشی که حلیم آن گرفته نشده است.
- داشئات - (Daşnat) قصد. خواسته. نیت.
- داشیت - (Daşıt) وسیله حمل و نقل.
- داشیتان - (Daşıtan) حمال. ناقل.
- داشیر - (Daşır) خیک. صدای پای اسب.
- داشیل - (Daşıl) سنگواره. فسیل. مرصع.
- داشیم - (Daşım) سرریز. حمل. بسیار.
- داشین - (Daşın) هدف.
- داشینار - (Daşınar) منقول.
- داغار - (Dağar) جنگ. حرب. کیسه چرمی. طغار. لاوک. گونی. جوال. کیسه بوکس. شکم گنده. ظرف سفالی دراز که در آن ماست ریزند. ظرف گلین که در آن آرد گندم و جو خمیر کنند. انبار آرد. شکم. واحدی برابر با ۱۰ کیلوگرم (که به فرمان غازان خان به وجود آمد). دهان. درخت ممرز. تعز. آذوقه لشکر. پیمانهای برای اندازه گیری حبوبات که مقدار آن در زمانها و مکانهای مختلف، متفاوت و در بعضی نواحی برابر با صد من تبریز یا ۸۳/۴ کیلوگرم بوده است. به صورت تغار و طغار وارد زبان فارسی شده است.
- داغازا - (Dağaza) بلند. تنومند.
- داغاشار - (Dağaşar) مقاوم. پاینده.

- داغال - (Dağal) جرزن. متقلب. خسی که در چشم رفته باشد. لاف زن. خشن.
- داغام - (Dağam) خرده نان. ریزه نان یا طعام.
- داغان - (جان) (Dağan) نام نوعی پرنده است که دولاشا نیز گویند. سه پایه. متلاشی شده. درهم ریخته. ضعیف. ناتوان. باز شده. غارت. چپاول. به صورت داغون به همین معنا وارد زبان فارسی شده است.
- داغانا - (Dağana) پراکنده. مختلف. گوناگون.
- داغدان - (Dağdan) چوب تراشیده به شکل مستطیل با سه ضلع که برای رفع چشم زخم از آستانه درب آویزند.
- دالاب - (Dalap) سرخاب.
- دالابان - (Dalaban) گزیده. گزیده شده. زیبا.
- دالات - (Dalat) استخر. برکه.
- دالار - (Dalar) گزنده. مطلق. کامل.
- دالاز - (Dalaz) باد شدید. شعله. قلب. اندوه.
- دالاس - (Dalas) شاخه نازک. مفتول.
- دالاش - (Dalaş) نزاع. برخورد. غوغا و شر.
- دالاشا - (Dalaşa) تراشه.
- دالاشمان - (Dalaşman) دلیر. دلاور.
- دالاغا - (Dalağa) گرز. چوب. دگنک.
- دالاغان - (گیا) (Dalağan) گزنه. خارشتر. غارتگر.
- دالاما - (گیا) (Dalama) گزنه.
- دالای - (Dalay) دریا. قول بزرگ. بخت. مباحثه. قسمت. نصیب. در دوره مغول اموال یا املاکی بود که در اختیار خانها قرار داشت و به موجب لشکریان اختصاص می یافت. آن املاک و رقبات دیوانی که مختص سرکار سلاطین بود، اینجو نام داشت. به همین صورت و در معنای اقیانوس و دریا وارد زبان فارسی شده است.

- دالایان - (Dalayan) ← دالاییجی.
- دالبار - (Dalbar) طناب رخت.
- دالباسا - (Dalbasa) لغو. کنسل. کسی که نمی داند چکار باید بکند و بیهوده تلاش می کند.
- دالباسار - (Dalbasar) سرمه پنجره. پشتیان.
- دالتا - (Dalta) قلم درودگران.
- دالدار - (Daldar) الیاف.
- دالداش - (Daldaş) گزینش. انتخاب.
- دالدالا - (Daldala) عقب عقب. پس پسکی. پشت به پشت.
- دالدالان - (Daldalan) پشت سرهم.
- دالدام - (Daldam) خلوتکده. پناهگاه. پستو.
- دالدای - (Dalday) پشت. عقبه. حامی.
- دالغا - (Dalğa) موج ارتعاش. اهتزاز. نوسان. خیزآب. صفحه دفتر. به صورت «دالغه» وارد لهجه عراقی زبان عربی شده است.
- دالغان - (Dalğan) وامانده. سست. درمانده. به صورت «طلغان» به همین معنی وارد زبان عربی شده است. پیچنده.
- دالغین - (Dalğın) مواج. متلاطم. متفکر. در فکر فرو رفته. حواس پرت. پریشان خاطر. آدم بی تفاوت.
- دالقان - (Dalqan) خمیر. آرد. جو کوبیده شده. محل ورود و خروج. صرع. غش. خسته. کوشا. کوفته.
- دالماز - (Dalmaç) خستگی ناپذیر.
- دالمان - (Dalman) پالتو. ضربه.
- دالوا - (Dalva) دیوانه. مفتون.
- دالیار - (Dalyar) ظرف سفالی گود.
- دالیش - (Dalış) غوطه وری. خلسه. تلاش. کوشش.

دالیمان - (Dalıman) برگزیده.

دام داش - (Dam daş) دخمه و کوخ. آبادی.

دامادا - (Damada) رهبر. پیشوا.

دامار - (Damar) رگ. زردپی و رگ و ریشه گوشت. ریشه. اصل. منبع. نهاد.

نبض. رگه. خلق و خوی. غیرت. قسمت خام مانده پوست. مجمع. محفل.

نوع. طرز. به صورت دمار وارد زبان فارسی شده است.

داماس - (Damas) امید.

دامان - (Daman) ضلع. پاشنه. کرایه.

داماندا - (Damanda) محتاج. نیازمند. منت کش.

دامبا - (Damba) بند. سد.

دامجی - (Damcı) قطره. چکه.

دامغا - (Damğa) مهر. نشانه. علامت. آلت داغ زدن. تهمت. افتراء. داغ یا مهری

که بر ران اسب یا چهارپایان دیگر می زدند و اسبان خاصه را داغ می کردند.

عوارضی که در شهرها از اصناف یا مالیاتی که در دروازه شهرها اخذ می شد.

سنگ و کلوخ. به صورت «الدمغه» به معنای نشانه گذاری با آتش وارد زبان

عربی و به صورت تمغا و طمغا وارد زبان فارسی به صورت Tamqa و

Tomojni وارد زبان روسی شده است.

دامقان - (Damqan) همواره چکنده.

دامقیل - (Damqıl) خال. لکه. خالدار. به صورت «دامغول» به معنای غده یا غده‌ای

سفت و سخت که زیر پوست بدن پدید آید، وارد زبان فارسی شده است.

داملا - (Damla) قطره. چکه. بیماری نقرس. چکیده. به صورت «دامله» وارد لهجه

عراقی زبان عربی شده است.

دامو - (Damu) ← تامو.

دامیر - (Damir) ریشه. پستان. عیب. ردالت. رگ. اصل. بن.

دامیز - (Damız) قطره. مایه. برکت. چکیده. آخور گاو.

- دامیش - (Damiş) تراوش.
- دامیل - (Damil) استراحت. تنفس.
- دامیم - (Damım) قطره.
- دامین - (Damin) قطره. پایینی. زیرین. دامن.
- دان - (Dan) سپیده. صبح. سپیده سحر. با ارزش. فوق العاده. زمان یا مکان دوشیده شدن حیوانات شیرده.
- داناپا - (Danapa) قاب بزرگ.
- دانادا - (Danada) تله. دام.
- دانار - (Danar) دانه توأم با ساقه و برگ خشک گیاهان دانه دار. انکار کننده.
- داناس - (Danas) پشته خرمن.
- دانش - (Danaş) زن. دختر.
- داناوار - (Danavar) بر باد رفته.
- دانچا - (Dança) سپیده. سحر.
- داندا - (Danda) فردا.
- داندای - (Danday) لب. پهنه آسمان. کام. دماغ.
- داندی - (Dandı) شیک. طناز.
- دانسارا - (Dansara) شفق. سرخی شفق.
- دانلا - (Danla) سپیده دم. سحر گاه. فردا.
- داوان - (Davan) راه تنگ.
- داوانا - (Davana) آستانه.
- دایات - (Dayat) ریشه. تکیه گاه. سند.
- دایار - (Dayar) آماده.
- دایاق - (Dayaq) پشتیان. شمع. تیر. پایه (در ساختمان). پایگاه. اتکا. حائل. پشتگرم.
- پشتوانه. عصا. چوبدست.
- دایالی - (Dayalı) دایه دار. همیشه. مستند.

- دایالیش - (Dayalış) توقف. تعطیل.
- دایام - (Dayam) دوام.
- دایاما - (Dayama) تکیه دهی. سنگ برجسته کنار تنور. آغل گوسفند یا بز.
- دایانبا - (Dayanba) تکیه گاه.
- دایانتی - (Dayantı) توقف. صبر.
- دایانما - (Dayanma) توقف. ایستادگی.
- دایانیش - (Dayanış) طرز ایستادن. یا قرار گرفتن. ایستادگی.
- دایانیم - (Dayanım) پایداری.
- دایسو - (Daysu) شاهزاده.
- دایقین - (Dayqın) عظمت. شوکت.
- دایلان - (Daylan) نیرومند. مشکل پسند. ساقه بلند و بدون شاخه.
- دایماز - (Daymaz) مقاوم. محکم.
- دایمای - (Daymay) همواره. همیشه.
- دایمای - (Daymay) همواره. همیشه.
- داینا - ادا. (Dayna) برادر. علامت تأکید. مانند: دئی داینا (بگو دیگر). همچنین به معنای «امین» نیز کاربرد دارد. در گویش آلتایی به معنای مادر است.
- دایناب - (Daynab) استناداً.
- درگل - (Dərgəl) در باغی که از ترکه بافته شده باشد.
- درگم - (Dərgəm) تصور. فرض.
- درگن - (Dərgən) انبوهه. مجموعه. کسی که همه به دور او جمع می شوند و از وی اطاعت می کنند. ارابه اسپه. به صورت «طرغان» به معنای انبوه لشکر وارد زبان فارسی شده است.
- درگیش - (Dərgiş) شرکت. کمپانی. سبد. کاروان.
- درگیل - (Dərgil) گلچین. رنگارنگ.
- درلهم - (Dərləm) مجموعه. کلکسیون.



- درلن - (Dərlək) مجموعه. کلکسیون.
- درمت - (Dərmət) کوچه. (گوش قوموق).
- درمن - (Dərmən) معالجه. به صورت «درمان» وارد زبان فارسی شده است.
- درنک - (Dərnək) انجمن. محفل. گروه. گردهمایی.
- دریان - (Dəryan) سبد بزرگی که از ترکه درخت بافند.
- دریش - (Dəriş) بیرونی. چینش. جمع آوری. به صورت «درش» در معنای «به زور کشیدن» در اوستایی و به صورت Drag در انگلیسی کاربرد دارد.
- دریل - (Dəril) بافته پراکنده و غیر فشرده.
- دریم - (Dərim) خوشه‌ای که بعد از درو، در مزرعه بماند. برداشت. درو. جماعت.
- درین - (Dərin) گروه. گود. عمیق. همه جانبه. پیچیده. واژه «دَرِن» در زبان اوستایی به همین معناست.
- دمرن - (Dəmrən) آهن نوک تیز.
- دمیر - (Dəmir) آهن. محکم. سخت. استوار. شدید. آهن یکی از عناصر مهم زندگی اجتماعی و فرهنگ ترکان است. این ماده نخستین بار در کوههای آلتای یعنی موطن اصلی ترکان کشف و از آنجا به سایر نقاط زمین راه یافته است. ترکان نخستین قوم آهنگر جهان هستند. آهن یکی از نمادهای نخستین اویغورها بود. آهنگری در نظر ترکان باستان گرامی ترین صنعتها محسوب می شد. به همین صورت و معنا وارد لهجه های مصری و الجزایری زبان عربی شده است.
- دمیر گوجو - (Dəmir gücü) نیروی آهن. (ناپ).
- دمیرای - (Dəmiray) سالم چون آهن و زیبا چون ماه. (ناپ).
- دمیرتای - (Dəmir tay) سالم چون آهن. (ناپ).
- دمیرل - (Dəmirəl) دمیر+ال. آهن پنجه. (ناپ).
- دکتاش - (Dənktaş) همتا.
- دوبان - (Duban) منطقه. حوضه.

- دورا - (Dura) نقطه. دیوار. استقامت. پایداری. دارو. شهر. خانه. مسکن. آشکار.  
 طرف زیرین ناخن اسب. سپر.
- دوراب - (Durab) معاون. دستیار. ته مانده. عصاره. دُرد.
- دورات - (Durat) تصمیم. ایستگاه.
- دوراس - (Duras) بلند. مرتفع.
- دوراش - (Duraş) استقرار. جایگیری. آرام. آسوده.
- دورال - (Dural) زندگی. عمر.
- دورام - (Duram) مکث. توقف. پشتیبان. حامی. هدف.
- دورامان - (Duraman) نوجوان تنومند.
- دوراناق - (Duranaq) پشتیبان. حامی.
- دورای - (Duray) گوشه در طرح یا رسم.
- دوربا - (Durba) لوله بخاری. دودکش کوره آجرپزی.
- دوربات - (Durbat) شکل. هیكل.
- دورباش - (Durbaş) قانون. قاعده. ثابت. متین. همین.
- دورباشان - (Durbaşan) مأمور.
- دورسات - (Dursat) ستون. تیرک.
- دورشاق - (Durşaq) جوانه. سبزه نو.
- دورقا - (Durqa) پرهیز. اخطار. منزل.
- دورقاب - (Durqab) قالب.
- دورقال - (Durqal) محیط. آسایش. امنیت. قالب.
- دورقان - (Durqan) سالم. تندرست. مقیم.
- دورقای - (Durqay) سالم. تندرست. مقیم.
- دورقوت - (Durqut) سالم. مانا. مسکن. منزل. ابله. (ناپ).
- دورقون - (Durqun) راکد. بی حرکت. ساکن. متوقف. انتهای رود بزرگ. انتهای  
 مخرج چهارپایان.

- دورما** – (Durma) توقف. ایستایی.
- دورمان** – (Durman) زمانی. وقتی. آویزهای زینتی زین.
- دوروت** – (Durut) مسکن. مأوا. زندگی.
- دوروش** – (Duruş) طرز ایستادن. حالت. ژست. استواری. مقاومت. توقفگاه. ایستگاه. کردار. درگیری.
- دورول** – (Durul) دولت. حضور. خویشاوند. بقاء. شفاف. عصاره. دُرد.
- دورولان** – (Durulan) زلال شونده. زیستگاه.
- دوروم** – (Durum) ایستادگی. وضع. وضعیت. حالت. پایداری. شرایط. غلظت در مایعات. دوام. ثبات. تاب تحمل. منزلگاه. استراحتگاه. ریگ. پاشنه در گلی که به بُن چاه چسبیده باشد. بسیار بزرگ. حیوان بزرگ ذبح شده.
- دوزن** – (Düzən) زمین صاف. دشت. سیستم. ترتیب. نظام. آکورد. حیل. کلک. نظم. بی ضرر. به صورت «دوزان» وارد زبان عربی شده است.
- دوڭا** – (Doğa) طبیعت.
- دوڭار** – (Doğar) زاینده. بچه زا. صبح. سحر. گوسفند یا بز.
- دوڭالان** – (Doğalan) مدوّر.
- دوڭان** – (Doğan) باز. قوش. شاهین. (Falco) زاینده. آفریننده. زایا. تکثیریابنده. سد. مانع. برادر. شجاع خصم افکن. خویشاوند. برادر یا خواهر. به صورت «طوغان» در معنای نخست وارد فارسی شده است. (ناپ).
- دوڭای** – (Doğay) پیچ و خم رودخانه.
- دوڭرول** – (Doğrul) راستی. درستی.
- دولات** – (Dolat) تابه. ظرفی برای برگرداندن و پختن.
- دولاتار** – (Dolatar) گنده. حجیم. درشت.
- دولادای** – (Doladay) تپه. بلندی.
- دولار** – (Dolar) فصل تابستان. جنگ. درگیری.
- دولاشان** – (Dolaşan) پیچنده.

**دولام** - (Dolam) به اندازه یکبار پیچیدن. حلقه. پیچ. تاب. محیط. اندازه طول در بافندگی برابر با ۸ متر. به صورت «دُلام» در معنای فریب و حيله وارد زبان فارسی شده است.

**دولاما** - (Dolama) پر پیچ و خم. مارپیچ. شرایط. پیچ در پیچ. عقربک انگشتان. پیشبند کار. بند قنناق. شال یا تسمه‌ای که دور کمر پیچند. نوعی دامن زنانه. نوعی غذا که برگ تاک و مانند آنها را بر گوشت قیمه پیچند. امروزه دولما می‌گویند. سارما نیز می‌گویند. همچنین نام نوعی بیماری است که زائده‌هایی نرم در اطراف انگشتان پدید می‌آید. التهاب چرکی انگشت. آماس انگشت. پیچ خوردگی (پا). مانور. به صورت «دولامه» وارد لهجه الجزایری زبان عربی شده است.

**دولامان** - (Dolaman) نوعی قارچ خوراکی شبیه به سیب زمینی. بی انتها. بی سرو ته. کودن. فربه. لاله.

**دولان** - (Dolan) بی همتا. جنگل انبوه. گرداب. دایره. هیزم. جهان. گیتی. پُر. کامل. جای نگهداری سگهای نگهبان. متین. چرخان. به همین صورت در معنای چرخنده وارد زبان فارسی شده است.

**دولانا** - (Dolana) آلوچه جنگلی.

**دولانات** - (Dolanat) ابزار شکار ماهی.

**دولای** - (Dolay) گروه. راه باریکه. راه پرپیچ و خم. غیر مستقیم. اطراف. حومه. حوزه. ناشنوا. مملو. سرشار. همه. شمول. عمومیت. دنیا. مردم. خرگوش. جهانگیر. قضا (نماز و روزه). مشورت. فتنه. فاسد. مَشکک. به صورت «دلای» به معنای عمومیت و جهانگیر وارد ادبیات فارسی شده است.

**دولبار** - (Dolbar) تخمین. بر آورد.

**دولدا** - (Dolda) حصار. پناهگاه. جایی که آفتاب نبیند. حمایت. منقار. لبه کلاه. برآمده. باد کرده.

**دولدان** - (Doldan) محلی که آب از آنجا به روی پروانه آسیاب می‌ریزد و پروانه

را می گرداند.

**دولقا** - (Dolqa) کلاهخود. آهن گردی که محور ارابه در آن باشد. فایده. مفهوم. معنا.

**دولقام** - (Dolqam) توانایی حل مسئله.

**دولقان** - (Dolqan) پر. سرشار.

**دولقای** - (Dolqay) اطراف. محیط. درد. رنج. زیگزگی.

**دولقوم** - (Dolqum) تلاطم. تموج. سلاح. تجهیزات.

**دولقون** - (Dolqun) غنی. سرشار. پر مضمون. همه جانبه. بلوغ. کمال. چاق. گوشتالو. پر باد کرده. متأثر. گرفته. قهرآلود. اشک آلود (چشم). موج.

**دولمان** - (Dolman) سرگشته. مبهوت. چاق. به صورت Dolman وارد زبان انگلیسی شده است.

**دولمای** - (Dolmay) گرز. تخماق.

**دولوش** - (Doluş) انباشتگی. حالت پر شدن. آکندگی. شتر ماده سه ساله.

**دولون** - (Dolun) ماه شب چهارده. بدر تمام. تمام. بی نقص. به صورت Dolline به معنای چاله در انگلیسی کاربرد دارد.

**دومال** - (Domal) تپه. تل.

**دومان** - (Duman) مه غلیظ. بخار. ابر. دود. گرد و غبار. غم و اندوه. غصه. کدر. مبهم. مه آلود. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.

**دومرول** - (Dümrül) تیزی نوک تیر. پیکان. اندیشمند. حیات بخش. آفریننده. آغازگر زندگی. گرداب. گردباد.

**دوناتا** - (Donata) پارچه منقش.

**دونار** - (Donar) فصل زمستان. منجمد شونده.

**دونان** - (Donan) (جان) کره اسب چهار ساله. لباس تازه. لباس پوشیده.

**دوندار** - (Dondar) جای سرپوشیده. جای ساکت. فعل امر به معنای «منجمد کن».

**دوندورا** - (Dondura) صحرای یخ زده. صحرای بزرگ در شمال روسیه. به

صورت «Toundra» وارد زبانهای روسی، فرانسوی و اروپایی و به صورت Tunturu وارد زبان فنلاندی و به صورت «توندرا» وارد فارسی شده است. پیمانی. مقاطعه.

**دوندورما** – (Dondurma) بستنی. یخ زده. یخی. منجمد. هوای صاف و بسیار سرد. بتون. ماست گوسفند. به صورتهای «دوندومه» و «دندومه» وارد زبان عربی شده است.

**دونتقار** – (Donqar) گوژ. برآمدگی پشت یا سینه. غوز. قوز. انحراف و کجی. حذب. سرپایین.

**دونتقال** – (Donqal) لجوج. سمج. یخچال طبیعی. دارا. بسیار سالخورده. ثروتمند. ترکه باریک چوب.

**دونتقور** – (Donqur) کلاف. بهم چسبیده. بی شاخ. بی دم. کله شق. نفهم. دیرفهم. توله سگ. پشم زمخت.

**دونتقون** – (Donqun) سرشار. منجمد. خسوف. گرفته.

**دونمار** – (Donmar) تیر مخصوص شکار.

**دونول** – (Donul) بلند. مرتفع.

**دووال** – (Duval) خط دار. خراشیده. به صورت «دوال» به معنای نوار نازک وارد زبان فارسی شده است. واژه دوال باز به معنای حيله گر نیز از این ریشه است.

**دویار** – (Duyar) احساس.

**دویانا** – (Duyana) علنی. آشکار.

**دویغون** – (Duygun) حساس. متأثر.

**دویلان** – (Doylan) زیبا. کامل.

**دویلون** – (Doylun) ارزشمند. شیک. ظریف.

**دویول** – (Doyul) کمک خرج. مدد معاش. ملک و آب و زمینی که در قدیم از طرف پادشاه به کسی واگذار می شد که از درآمد آن استفاده کند. واگذاری درآمد و هزینه ناحیه معینی است از طرف پادشاه و دولت به اشخاص بر اثر

لیاقت یا به ازای مواجب و حقوق سالیانه از دوره ایلخانان تا قاجار. اقطاع و سیورغال نیز نامیده شده است. بعدها به جای کلمه اقطاع، واژه‌هایی چون سیورغال و تیول به وجود آمد. در عصر مغولان بیشتر از سیورغال استفاده می‌شد. به صورت «تیول» وارد فارسی شده است. امروزه بیشتر تیول به کار می‌رود.

دویوم (Duyum) - احساس. مکاشفه. ادراک. الهام. غنیمت.

دویون (Doyun) - راهب. کافی. معتمد. سیری. خدا.

دیبین (Dibin) - تماماً. کلاً. کاملاً.

دیپچین (Dipçin) - کامروا. سالم.

دیدیش (Didiş) - جدایی. کوشش. تحریک. نزاع.

دیدیم (Didim) - تاج عروس. خراشیده. جسارت.

دیدین (جان) (Didin) - زنبور وحشی. سعی. تلاش.

دیرومان (Dirman) - رنگ آبی تند. جن. دیو. مرز مزرعه.

دیریت (Dirit) - بخش. قسمت. گندمی که سبوس آن گرفته شده باشد.

دیریش (Diriş) - غیرت.

دیویل (Dirıl) - کنار دره.

دیریم (Dirim) - خون. زندگی. چوبهای دور آلاچیق.

دیزیل (Dizil) - درجه.

دیزیم / دیزین (Dizim) - رشته. ردیف. بسته. لیست. سیاهه.

دیکش (Dikş) - شاخه. بازو.

دیکمن (Dikmən) - قله. ستیغ. دارای شاخ عمودی.

دیلبان (Dilban) - مترجم.

دیلداش (Dildaş) - همزبان.

دیلمار (Dilmar) - خطیب. سخنگو.

دیلمان / دیلمانج (Dilman) - مترجم. سخنگو. رابطه. میانجی. زبان آور. گستاخ در

سخن گفتن.

دیلن - (Dilən) خواستار.

دیلیز - (Diliz) جوانه.

دیلیش - (Diliş) ایجاد شیار.

دیلیم - (Dilim) قاچ. برش. قطاع در دایره. دندان. مزغل.

دیلین - (Dilin) قاچ. دندان. خطوط و شعب‌هایی بود که از اثر پای اسب و انسان در جاده‌ی زمین به هم رسد.

دینلر - (Dinlər) مونس. همدم.

دینلش - (Dinleş) سازش. استماع.

دینیش - (Diniş) تختۀ کلفت. آسوده.

دینیل - (Dinil) قاپی که بریده و نصف شده تا راحتتر بیفتد.

دینیم - (Dinim) آرامش. آسودگی. توقف.

سئزر - (Sezər) حساس.

سئلان - (Selan) هوای سرد و سوزناک زمستان.

سئلن - (Selən) جای نزدیک. ثروت. دارایی. مسیل.

سئور - (Sevər) دوستدار. طرفدار. پرستنده. عاشق. نقطه ضعف. نقطه خطر و کشنده.

سئوان - (Seyvan) ایوان. جلوخان. چادر.

سابار - (Sabar) انگشت. کوبنده.

سابان - (Saban) قد. خیش. ابزار شخم زنی.

سابای - (Sabay) فالین.

سایپات - (Sapat) رفو.

سایپار - (Sapar) بیراهه. کجراهه. جای گریز. راه فرار. تفاوت. فرق. کناره شهر. آزاد. تغییر دهنده راه. نام یکی از قبایل ترک که در سده‌های ۵ و ۶ میلادی، در قسمتهای غرب سیبری و قفقاز شمالی نقش مهمی ایفا کرده‌اند.



- ساپال - (Sapal) نخ لباس. نخ. قیطان.
- ساپالان - (Sapalan) برجسته.
- ساپان - (Sapan) فلاخن. پلخم. گاو آهن. فهم. درک. به صورت «سبنج» به معنای چوب شیارزنی در گاو آهن وارد زبان فارسی شده است.
- ساپانتا - (Sapanta) خشن. زمخت.
- ساپتال - (Saptal) یک رشته نخ.
- ساپدار - (Sapdar) رنگ خاکستری.
- ساپدال - (Sapdal) مویی که بیرون از حلقه گیسو بماند.
- ساپقا - (Sapqa) سنگلاخ. صخره زار.
- ساپقان - (Sapqan) فلاخن سنگ انداز.
- ساپلام - (Saplām) نصب. نخ‌کی که در سوزن کنند.
- ساپلیم - (Saplīm) علاوه. ضمیمه. پیوست.
- ساتار - (Satar) فروشنده. جای پشته کردن هیزم در جنگل. به صورت «سطار» به معنای قصاب وارد زبان عربی شده است.
- ساتاش - (Sataş) تعرض. تصادف. برخورد. درگیری.
- ساتاشان - (Sataşan) باران خورده.
- ساتای - (Satay) دلاورمرد. دلیرمرد. شیرمرد.
- ساتقان - (Satqan) فروشنده. بسیار فروشنده.
- ساتقین - (Satqın) خودفروخته. جیره خور.
- ساتیت - (Satit) محبوب. دلدار.
- ساتیر - (Satır) نمد بزرگ دور چادر.
- ساتیش - (Satiş) فروش. فروشی.
- ساتیم - (Satım) فروش.
- ساتین - (Satın) قیمت. بهاء. نذر.
- ساچا - (Saça) گشوده. پهن. فایده. بهره. اسراف.

- ساچارا - (Saçara) غذایی که بین دو ساح پوشیده از خاکستر پخته شود.
- ساچاران - (Saçaran) پر حرف.
- ساچان - (Saçan) افشاننده. جوانمرد. بخشنده. نیکو. خطیب.
- ساچمار - (Saçmar) کاه درشت.
- ساچیر - (Saçır) افشان.
- ساچیش - (Saçış) تابش. حل. تحلیل.
- ساچیل - (Saçıl) پخش شده. رها شده. قربانی بی خون.
- ساچیم - (Saçım) (ساچاقلی کیلیم) نوعی گلیم بسیار لطیف تر و ظریف تر از جاجیم و از پشم بهاری گوسفندان که لطیف ترین و درخشانده ترین پشم است، بافته می شود. پس از بافت، آن را به ۴ قسمت مساوی تقسیم می کنند و سپس کنار هم می دوزند. نقوش مربع ساچیم، نمادی از ماه و ستارگان و مانند نقشهای ورنی، یادگار باورهای باستان ترکان است. نوکر. تابع. تقسیم. پراکنش. تراوش.
- ساچین - (Saçın) پراکنده. افشاننده.
- ساچینا - (Saçına) تا صبحدم. تا هنگام صبح.
- ساخت - (Saxat) چلاق. لنگ. توقف.
- ساخان - (Saxan) ظرف مسی گود با ظرفیت نیم لیتر.
- ساخاو - (Saxav) نگهبان.
- ساخلام - (Saxlam) پرونده.
- ساخلانا - (Saxlana) راز. سر.
- ساخلوو - (Saxlov) پادگان. محل استقرار گروهی نیروی نظامی. پادگان. گروهی نیروی نظامی که در جایی استقرار دارند و مأمور حفاظتند. در فارسی فعل ساخلو کردن نیز به معنای مستقر کردن گروهی نظامی در جایی و ساخلو به معنای مأمور به خدمت و استقرار در محلی معین، از این ریشه است.
- ساخلیم - (Saxlım) مانند هم ساخته شده. کارآمدی.

- ساخمان - (Saxman) پاپوش. جوراب.  
 ساخنا - (Saxna) تخم دانه دار. سبوس.  
 سادار - (Sadar) ستون. پشتیبان.  
 سادانا - (Sadana) احمق. ابله. بسیار بلندقد.  
 ساراب - (Sarab) آبراه یا کانال سر پوشیده.  
 سارات - (Sarat) غربال بزرگ.  
 سارار - (Sarar) بافنده. تابنده.  
 ساراسان - (جان) (Sarasan) نوعی آهو با پوست قیمتی. خدای زمستان.  
 ساراقا - (Saraqa) تجهیزات. صف. ردیف. تفریح. مجلس. استهزاء. تحکم.  
 سارام - (Saram) کبریت. آتشگیره.  
 ساران - (Saran) ضعیف. خسیس. صمیمی. بافنده. تابنده.  
 سارانا - (Sarana) چماق.  
 سارای - (Saray) سرا. کاخ. ساخته شده. ماه درخشان.  
 ساریان - (Sarpan) رومیزی. پشته بزرگ کاه.  
 ساریین - (Sarpın) صندوق. چمدان. انبار. انبار بزرگ غله.  
 ساردام - (Sardam) نوعی پارچه ظریف.  
 سارسار - (Sarsar) گردباد.  
 سارقان - (جان) (Sarqan) نوعی ماهی. خدای اردها. جاری شونده چون آب. نوعی غذا از شیر آغوز. افتاده. لنگان. فنر.  
 سارقیم - (Sarqım) برف ریزه.  
 سارقین - (Sarqın) قطره. دوست داشتنی. جذاب.  
 سارماش - (Sarmaş) آویختگی یا وابستگی چیزی به دیگری. پُرس (واحد غذا). سرویس. جنگک. درگیری.  
 سارماشان - (Sarmaşan) پیچنده. بالارونده.  
 سارماشیق - (گیا) (Sarmaşıq) نیلوفر وحشی. عشقه. پایتال. لبلاب کبیر. جبل

- المساکین. سکر جا. لبلاب. (bobin, Hedera helix) پیچنده. پیچ خورنده.
- سارمال - (Sarmal) حلزونی. مارپیچ. دشوار. بغرنج.
- سارمای - (Sarmay) سرای. خانه. روغن نباتی.
- سارناشا - (Sarnaşa) کاسه. جام.
- ساریشین - (Sarışın) زردفام. بلوند. بور.
- ساریل - (Sarı) مغفر. کلاهخود اسب. گرامی. محبوب. آواره. پیچنده.
- ساریلان - (Sarılan) ساری. مسری.
- ساریمان - (Sarıman) زرد فام.
- سارین - (Sarın) ترانه. کدر. غصه. متصل. سلسله. وضعیت. روند. روش.
- سازان - (جان) (Sazan) ماهی کپور. (cyprinus carpio) باد سرد. باران کوتاه، شدید و ریز دانه. جوش جوانی.
- ساغال - (Sağal) دست راست. معاون. دوست نزدیک. امکان. تمکن. دوشش. دورنگ. چرکین.
- ساغام - (Sağam) اکنون. هم اینک.
- ساغان - (Sağan) دوشنده. شیردوش. نوعی پرنده شکاری. بشقاب بزرگ و گود. پیکان. دکتر. پزشک.
- ساغانا - (Sağana) دخمه. گور. سردابه.
- ساغانار - (Sağanar) هریک از قسمتهای انبار غله.
- ساغای - (Sağay) روغن نباتی. اندیشمند. فکور.
- ساغایان - (Sağayan) مردد. دودل.
- ساغدای - (Sağday) تماماً. کلاً.
- ساغرات - (Sağrat) چنبره. کلاف. سرحد. مرز.
- ساغلام - (Sağlam) سالم. تندرست. زنده. سر حال. درست. درسته. دست نخورده. کامل. امین درستکار. پولی که به راحتی در بازار خرج شود. به صورت «صغلم» وارد لهجه عراقی زبان عربی شده است.

- ساغلائی - (Sağlay) تمام. همگی. زنده. بیمارستان. سالم.
- ساغلیم - (Sağlim) نجات. سالم.
- ساغین - (Sağın) دوشا. شیری. شیرده. مقدار یک بار شیردوشی. درستکار. سالم. ظرف شیردوشی. زیبا. گورخر. شراره. آذرخش.
- ساقالای - (Saçalay) حیوانی که چوپانان به نوبت برای تغذیه ذبح کنند.
- ساقان - (Sağan) ظرف بزرگ برای نگهداری ارزاق.
- ساقانا - (Sağana) هاون.
- ساقانار - (Sağanar) هر قسمت از انبارهای روستایی.
- سالاب - (Salab) شیاری که سیل گشوده باشد.
- سالار - (Salar) دلاور. مردافکن. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است. (ناپ).
- سالاعات - (Salağat) نشان. راهنمایی.
- سالانان - (Salağan) حمله ور. حمله کننده. متجاوز.
- سالاقای - (Salaqay) منگوله حلقه گیسو.
- سالاما - (Salama) پشته. انبوهه. قطران. زفت. آلاچیق.
- سالامان - (Salaman) آزاده. برازنده.
- سالوان - (Salavan) گودالی که بر اثر ریختن آب درست شده باشد. آبراهه.
- سالای - (Salay) دوخت لحاف.
- سالبا - (Salba) لگه بزرگ. گاو آهن. فلاخن.
- سالبات - (Salbat) تکبر. غرور.
- سالبار - (Salbar) کفش برف نوردی. زنی که به مهر و محبت شوهرش اعتماد ندارد.
- سالباش - (Salbaş) سربهوا. کسی که سرش بلرزد.
- سالبان - (Salban) پیچه. پیچک. پیچیده.
- سالتا - (Salta) نوعی ژاکت. به صورت «سلطه» وارد لهجه مصری زبان عربی شده

است.

- سالتار - (Saltar) تأثیر. ترس. باک. واریزه. خرد و ریز.
- سالتان - (Saltan) تمیز. پاکیزه. تنها. فقط.
- سالتین - (Saltın) مطلقاً.
- سالچا - (Salça) تکه بزرگ.
- سالخاج - (Salxac) نوسانگر.
- سالخیم - (گیا) (Salxım) خوشه انگور. باشنگ. خوشه. نوعی گیاه است یا گل‌های بنفش آویزان. (Bunch)
- سالدات - (Saldat) سرباز. سپاهی.
- سالدار - (Saldar) نتیجه. سبب. پایان ناخوشایند.
- سالدام - (Saldam) جلوه. جدی. سرسنگینی. وزن. ردیف. زمینه. (ناپ)
- سالدان - (Saldan) چوب بلند دو شاخه برای ارتباط دادن محورهای ارابه به یوغ.
- سالدی - (Saldı) فرق درآمد و مصرف در زمان معین. روح بد. روح خبیث.
- سالسال - (Sal sal) سسمی. شخص شل و سست. آنکه کارها را به کندی و تأنی انجام دهد. ابله.
- سالسامان - (Salsaman) لایعقل. سرخوش.
- سالقا - (Salqa) لباس. چموش و سرکش (اسب). شل. آویخته. سرنوشت.
- سالقادا - (Salqada) صاحب ثروت زیاد. میراث. ماترک. مالی که فروش نرفته و باقی بماند.
- سالقار - (Salqar) فرمانده. آهسته. آرام. قدیمی.
- سالقارا - (Salqara) بیهوده. افتراء. آزاد.
- سالقاش - (Salqaş) سرکش.
- سالقام - (Salqam) حمام. کهنه. قدیمی.
- سالقان - (Salqan) شلغم. ساختمان. بعثت. خنک. سالار. سریع. راه خمیده. لنگر. متانت.

- سالقور** - (Salqur) آماده برای جنگ. حمله ور.
- سالقین** - (Salqın) حمله. هجوم. یورش. اپیدمی. نسیم خنکی که در روزهای گرم بوزد. مسری. سرایت کننده. تند. شدید. سریع. بیهوده. عبث. یکباره. ناگهانی. آزاد. سراب. خیال. سایه. سرد. مزاحم. شلغم.
- سالما** - (Salma) پرتاب. قربانگاه. کنایه. مالیات. آزاد. در گویش ترکمنی به معنای کمند است. آبگوشت خمیری گوشت دار. روسری بزرگ. آبی که از جویباری به جویبار دیگر بیاورند. سربهوا. آغل سرپوشیده. چای شیرین.
- سالماتا** - (Salmata) سربهوا.
- سالماش** - (Salmaş) جنگ. درگیری.
- سالمان** - (Salman) واریزه. خرد و ریز. سربهوا. آهنگر.
- سالوا** - (Salva) چوب بلند برای زدن میوه از شاخه های بلند.
- سالیان / سالیانا** - (Salyan) مالیات.
- سالیش** - (Salış) قیاس. تطبیق. دامن. دامنه.
- سالیم** - (Salım) کم. کافی برای یکبار مصرف. جایزه. نیرو. توان. آزادی. شمشیر. عادت. قانون. آیین. منطقه. سمت. سن. باد خشک پاییزی.
- سالین** - (Salın) جست. ادا. آزاد. آویخته. تشک. انبار. خزانه.
- سالینا** - (Salına) به سلامتی. به نیکی.
- سامارا** - (Samara) نامه. مکتوب.
- سامال** - (Samal) نسیم. باد خفیف.
- سامالا** - (Samala) زفت. قطران. نوعی میوه شبیه به هندوانه. بوستان گوزلی نیز گویند.
- سامای** - (Samay) قسمتی از سر میان گوش تا پیشانی.
- سامپال** - (Sampal) ضامن. پراکنده.
- سامتار** - (Samtar) کهنه مهنه. لباس کهنه.
- ساملا** - (Samla) زفت. قطران.

- سانات - (Sanat) عیار. حساب.
- ساناتا - (Sanata) مفتون. شیفته.
- سانار - (Sanar) همتا. معادل.
- سانال - (Sanal) مجازی. موهوم. غیر واقعی. نامدار.
- سانالپ - (Sanalp) سان+آلپ. دلاور مرد. (ناپ).
- سانام - (Sanam) ستایش. شمار. حساب کتاب. رؤیا.
- ساناما - (Sanama) شمارش. تخمین.
- سانامال - (Sanamal) بی شمار.
- سانچار - (Sancar) شمشیر کوچک. فرو کننده. الصاق کننده. نوعی پرنده شکاری.
- کسی که سلاح خوبی دارد یا از آن به خوبی استفاده می کند. به صورت «سنجر» به معنای مرد صاحب حال و وجد وارد زبان فارسی شده است.
- ساندا ۱ - (Sanda) آدم تو خالی. سبک سر.
- سانداش - (Sandaş) هم شمار. هم اندازه.
- سانقان - (Sanqan) دارای مزه نامناسب و غیر خوشایند.
- سانلی - (Sanlı) نامدار. معتبر. معین.
- سانمال - (Sanmal) نوعی نوشیدنی حاصل از تخمیر شیر.
- سانیر - (Sanır) خیال. قله کوه. برگه مخصوص تقسیم آب.
- سانیم - (Sanım) احتمال.
- ساوات - (Savat) نقش روی اشیاء طلائی و نقره ای. شلغم. صورت. رخ. گوشه یا چارچوب در و پنجره.
- ساوار - (Savar) گندم دیر کاشته شده. گندمی که دیرتر از موعد کاشته شده. جنگجو. جوشن. دفع کننده. به صورت «سپر» وارد زبان فارسی شده است.
- ساواش - (Savaş) جنگ. دعوا. ستیز. پنبه زنی.
- ساوالا - (Savala) سیاق. روش. هماهنگی.
- ساوالان - (Savalan) جذب کننده صدا. وحی گیر. گیرنده هدیه. باجگیر. کوه



- نوک تیز. نام بلندترین کوه آذربایجان. به صورت سبلان در ادبیات جغرافیایی ایران شده است.
- ساوام** - (Savam) مقدار پنبه یا پشمی که برای هر نوبت حلاجی بکار رود.
- ساوان** - (Savan) نوعی گلیم ضخیم که از نخ ابریشم بافته می‌شود. جُل. پوشش. دفع کننده. سفیر. فرستاده.
- ساوای** - (Savay) سوا. سوای. غیر از. دیگری.
- ساورین** - (Savrin) ارمغان. تحفه. عهد.
- ساوقان** - (Savqan) نگهدارنده. سایان.
- ساولا** - (Savla) راه. روند. مصلحت. انعکاس. رفلکس. داستان. حکایت. نوعی ابزار ماهیگیری.
- ساوما** - (Savma) دفع.
- ساوین** - (Savin) شهرت. آوازه. فعل امر به معنای «بدان».
- سایا** - (Saya) نوعی شعر. صاف. هموار. ساده. یکدست. یکنواخت. یکرنگ (پارچه). آدم ساده. قطعات شعر فولکوریک. نغمه‌های ایام نوروز و اعیاد ملی. پستایی کفش. رویه کفش. بی‌ریا. دراز. بلند. سُبُک. جای کم عمق در آب. بدون آهنک. آغل روباز. آخور. چاقوی ظریف. لقب. از مراسم پیش از نوروز در آذربایجان. ۵ نفر که با حالت و لباس خاص و همراه با چند حیوان، در روستا گردند و اشعاری خوانند و مردم به آنها هدایایی دهند تا محصول فراوان باشد.
- سایات** - (Sayat) نامدار. جای خشک کردن میوه. حصار.
- سایار** - (Sayar) مؤدب. کوشا. شمارنده. (ناپ).
- سایام** - (Sayam) حساب. شماره.
- سایان** - (Sayan) ارجمند. مؤدب. شمارنده. اعتناء کننده. توجه کننده. کنتور. (ناپ).
- سایبا** - (Sayba) اشاره. سیگنال. علامت. مشهور.
- سایپای** - (Saypay) مدارا. رعایت.

- سایتا - (Sayta) کمان. سیم (در آلات موسیقی).
- سایتاش - (Saytaş) زیبا.
- سایتال - (Saytal) بزرگ. گنده. چهارشانه. تنومند. تناور. عالی. سالم. برگزیده.
- سایخاش - (Sayxaş) ساکت. بی حرکت (هوا). خلوت.
- سایخان - (Sayxan) دلاور مؤدب. (ناپ).
- سایداهش - (Saydaş) هم شمار.
- سایرا - (جان) (Sayra) سهره. پرنده‌ای کوچک و خوش آواز شبیه به بلبل و دارای پره‌های زرد و سبز. پاییز بولبولو و ساققا قوشو نیز می‌گویند.
- سایرام - (Sayram) کم عمق. کم مایه. جلوه گر. گل.
- سایران - (Sayran) تفریح. سخنور.
- سایسانا - (Saysana) نانی که به عنوان ارمغان به جشن برند.
- سایقات - (Sayqat) سیاحت.
- سایقار - (Sayqar) دقت. توجه.
- سایقال - (Sayqal) شفاف. درست. صحیح. ساییده. غذای چربدار. قهوه شکردار. پایه ای که زیر شاخه درخت بزنند. جویبار فرعی. خوش ترکیب. ریاکار. زن آهسته رو. تعمیر و نگهداری اسلحه.
- سایقان - (Sayqan) زیبا.
- سایقین - (Sayqın) محترم. گرامی.
- سایلار - (Saylar) اعداد.
- سایلام - (Saylam) لوله. گلوله پشم. کلاف پشم. انتخاب.
- سایلان - (Saylan) گرامی. پرتگاه.
- سایما - (Sayma) شمارش. ارزش گذاری. دوختها و زینتهای روی لباس.
- سایمان - (Sayman) شمارنده. محاسب. حسابدار. دلاور گرامی. ادوات. سلاح و پراق. (ناپ).
- سپیل - (Səpil) افشان. پخش و پلا. قلعه. دژ.

- سپین - (Səpin) کاشت. بذرافشانی. تخم پاشی. جهیزیه.
- سرگن - (Sərgən) ویتترین. رف. طاقچه. ارتفاع از زمین. میوه ای که برای خشکاندن پهن کرده باشند. جاهای هموار در تپه ها. خسته. پریشان. کلاه لبه پهن. خسته. پریشان.
- سرین - (Sərin) خنک. سرد. بی علاقه. خونسرد.
- سلین - (Səlin) خبر. اطلاع.
- سمیر - (Səmir) صدا. نوا. غلیظ. سنگین. بزرگ. رشته کوه. دامنه. کوهپایه.
- سوبار - (Subar) سد آب.
- سوبای - (Subay) سواری که مایحتاج خود را بسته و مسلح و مکمل یراق می راند. سابی سوار. زبده سوار. افسر. آجودان. تنها و بی همسر. نازا. بیکار. عزب. ظریف. ارتشبد. ریاکار. به صورت «سبای» و «سبه» به معنای سواری که مایحتاج خود را به فتراک بسته و مسلح و مکمل یراق می راند، وارد زبان فارسی شده است. ترکیباتی چون سابی سوار و سبای سوار نیز از همین ریشه پدید آمده اند.
- سوتال - (Sutal) سربهو. بیکار. علف.
- سوتای - (Sutay) دلاور.
- سوئار - (Soxar) بدون شاخ. بدون مو.
- سوئام - (Soxam) می نرم و فروشونده. انگشت. به صورت «سُخام» وارد زبان فارسی شده است.
- سوئان - (جان/گیا) (Soxan) عقرب. کژدم. پیاز.
- سوئمان - (Soxman) چکمه. جنتلمن. مرد.
- سوزام - (Soram) عیادت.
- سوزان - (Soran) پرسنده. پرسش کننده. غریو و آوازی که لشکریان به جمعیت و ازدحام بکشند. راه جنگلی.
- سورخان - (جان) (Surxan) اسب خاکستری رنگ که خالهای سرخ داشته باشد.

- سوزقال - (Sorqal) خبر.
- سوزقان - (Sorqan) محقق. پژوهشگر. جوینده. رفت و آمد در دریا. مسافرت دریایی.
- سورقای - (Surqay) ابری. پوشیده. بی میل.
- سوزقون - (Sorqun) گیسوی بلند. پشته بلند کوهستان.
- سورگون - (Sürgün) تبعیدی. نفی بلد. گیاه سلمه. جوانه گیاه. اسهال. حیوان تخمی. قوچ یا پازن گله. به صورت «سرجن» در معنای تبعید کردن وارد لهجه مصری زبان عربی شده است.
- سوزمات - (Sormat) واکاوی. استفسار.
- سوسات - (Susat) سکوت.
- سوسار - (Susar) تشنه.
- سوسال - (Susal) آبی.
- سوسقال - (Susqal) (گیا) سوسن. زنبق.
- سوسون - (Susun) آبدوغ و آب مایعی که در ته ظرف شیر شتر جمع شده باشد.
- سولات - (Sulat) با معرفت. دانا. فهیم.
- سولان - (Sulan) آخور. آغل. باتلاق.
- سولدوز - (Sulduz) دشت پر آب. یکی از ۴ اولوس بزرگ ترک. (ناپ).
- سوما - (جان) (Suma) اردک. روحانی شمنی.
- سومار - (Sumar) مشک آب. واحد زمین زراعی در ماکو معادل هشت «چاناق» تقریباً چهار هزار متر مربع. پیمانۀ ۱۶ کیلوگرمی غله. ناقص. نارس. میوه دیررس.
- سونار - (Sonar) در آینده. نخستین برف.
- سونام - (Sunam) قربانی. شهید. لقمه نان.
- سوناما - (Sunama) تقدیم. اهداء.
- سوندور - (Sundur) دبدبه. شکوه. صاف. راست.

- سونقا - (جان) (Sunqa) اردک نر. دُرنا.
- سونگول - (Süngül) سرنیزه. مارمولک زرد.
- سونگون - (Sünqün) استعداد. توانایی. تیزی.
- سونوم - (Sunum) تقدیمی. عرضه شده. عرض. طلب. لقمه.
- سؤیدام - (Soydam) اصیل. دوستدار اصل و نسب.
- سویقا - (Soyqa) لباس. بالاپوش. لباسی که از تن مرده یا اسیر بیرون آورند. نوعی کلاغ نوک دراز. میراث. هویت. لایه داخلی پوست درخت. مُرده. بی صاحب. طرز لباس پوشی.
- سویقان - (Soyqan) مسئله. حادثه. معضل.
- سویلا - (Suyla) روح حامی انسان در دین باستانی ترکان.
- سویلو - (Soylu) اصیل. ریشه دار.
- سویما - (Soyma) پوست کنی. غارت. چپاول. آردی که از گندم پوست کنده بسازند.
- سویوت - (Soyut) مجرّد. حیوانی که برای ذبح کردن هدیه داده شود.
- سویوق - (Soyuq) سرد. سرما. بی مهری. سهل انگاری. درختی که خودبخود خشک شده باشد. خیار تازه. توت تازه. مزرعه یا باغی که در جنگل احداث کنند. پوست کنده.
- سویول - (Soyul) چماق. اشراف. نجیب زاده.
- سهند - (Səhənd) (ساواند) نام کوهی در آذربایجان که دارای سه قلّه بزرگ «جام»، «سلطان» و «کمال» می باشد و در قدیم نامش «اوج قایا» یا «اوشقایا» بوده و به مرور زمان، واژه «سهند» جایگزین آن شده است. (ناپ).
- سپپای - (Sıpay) محبت. مالش. ماساژ. همسایه.
- سیتار - (Sitar) نیرو. توان.
- سیجاق - (Sıcaq) داغ. با حرارت. گرما. هُرم. صفت رنگهای زرد و قرمز و نارنجی.
- سیخاری - (Sıxarı) لبریز. سرشار.

- سیخبال - (Sıxbal) نافشردنی. غیر قابل فشردن.
- سیخلام - (Sıxlam) سینه. دل. فشرده.
- سیخمار - (Sıxmar) شلخته.
- سیراش - (Sıraş) صف. ردیف.
- سیرام - (Sıram) ردیف. صف.
- سیران - (Sıran) پاروی کوچک اجاق.
- سیرای - (Sıray) چهره. رخ.
- سیرتام - (Sırtam) بلند. دراز. برجسته.
- سیرداش - (Sırdaş) همراز. دوست صمیمی.
- سیردام - (Sırdam) شکل. قیافه.
- سیرقان - (Sırqan) فانوس. گنبد. علامت. لحاف.
- سیرقای - (Sırqay) خشک. خشکیده. لوچ. چپ.
- سیرلان - (Sırlan) صاف. شفاف. صحیح.
- سیرما - (Sırma) نوار. یراق. سرمه دوزی. رشته. رشته طلایی. گلابتون. ملیله. سردوشی. به صورت «صرمه» وارد لهجه مصری زبان عربی شده است.
- سیرمال - (Sırmal) حلقه گیسوی کوچک.
- سیروان - (Sirvan) ایوان. بالکن.
- سیریل - (Sırlı) ردیف. صف.
- سیرین - (Sırmı) اپدمی. واگیر.
- سیگار - (Sığar) پیشانی سفید. سیگار. دوست.
- سیغال - (Sıgal) جلا. مالش. تیمار. پرداخت.
- سیغانا - (Sığana) خانه زیرزمینی. سرداب. به صورت «سغانه» به همین معنا وارد زبان فارسی شده است.
- سیغرا - (Sıgra) دره میان دو کوه. اثر زخم.
- سیغلام - (Sığlam) سینه. دل. جوانه یا نهال ظریف و بلند.

- سیغمال - (Sıǧmal) گنجایش. قابلیت.  
سیغمان - (Sıǧman) دایره.  
سیغمار - (Sıǧnar) اقرباء. خویشاوندان.  
سیلار - (Silar) زردآلوی وحشی.  
سیلای - (Sılay) کم اشتها.  
سیلکی - (Silki) شفاف.  
سیلکیر - (Silkir) افشان.  
سیلیب - (Silib) دُرد. عصاره.  
سیلیم - (Silim) نظافت. پاکیزگی. نردبان. بیحال. احمق.  
سیمار - (Sımar) مه آلود. گرفته.  
سینار - (Sınar) شکننده. ماده. همتا. پنج انگشتی. نصف. اقرباء. تجربه. امتحان.  
سیناش - (Sınaş) آزمایش. سنجش.  
سیناشتا - (Sınaşta) آزموده شده. آشنا. تجربه شده.  
سینان - (Sınan) شکننده. شکستنی.  
سینای - (Sınay) روند. روش. شیوه.  
سیندا - (Sında) ابزار درآوردن دملی که در پا درآمده باشد.  
سینر - (Sınər) نوش. راحت. دلگشا.  
سینلی - (Sınlı) زیبا. (گوش اورال آلتای).  
سینیل - (Sınil) خواهر.  
سیوا - (Sıva) آب کم عمق.  
شیران - (Şeyran) راضی.  
شابات - (Şabat) کفش کهنه.  
شاباتا - (Şabata) کفش سبک بهاره.  
شاباد - (Şabad) استاد. ماهر.  
شاباتا - (Şapata) تماماً. کاملاً.

- شاپار - (Şapar) بچه بازیگوش.
- شاخامان - (Şaxaman) فروتن. متواضع. شوخ طبع.
- شاختا - (Şaxta) سرمای شدید. تونل. معدن. کان. سجام.
- شاخلام - (Şaxlam) هنگام تابش عمودی آفتاب در روز.
- شادارا - (Şadara) الک. غربال درشت چشم. آبپاش.
- شارال - (Şaral) (جان) کرم. کرم باران.
- شارقا - (Şarqa) برکه آب زیر آبشار.
- شارلا / شارلاق - (Şarla) آبشار.
- شاروان - (Şarvan) گسترده. درشت.
- شاقای - (Şaqay) کال. نارس. قاپ. بجول.
- شالات - (Şalat) خیش.
- شالاش - (Şalaş) نا آرام.
- شالاما - (Şalama) درخت.
- شالامان - (Şalaman) تشویق کننده. مشوق.
- شالای - (Şalay) حر. چنان.
- شالاین - (Şalayın) لایق. سزاوار. سخت درگیرنده. بسیار گرفتار کننده. لافزن.
- شالپان - (Şalpan) شل و ول. افتاده. آویخته.
- شالتا - (Şalta) پول شیربها.
- شامات - (Şamat) تیرک نگهدارنده تور ماهیگیری.
- شاماخی - (Şamaxı) روسری. مقیاس اندازه گیری. قفل. نام شهری در بخش شمالی آذربایجان.
- شامار - (Şamar) سیلی. کشیده.
- شامان - (Şaman) افراد دینی در میان گوگ ترکها. جادوگر. ساحر. در میان مغولان کسی را به این نام می خواندند که ۹ نسل از نیاکان او آهنگر بوده باشند. به صورت شمن وارد زبان فارسی شده است.



- شامخال - (Şamxal) نوعی اسلحه سرپر شبیه برنو که در زمان صفویه بیشتر استفاده می‌شد. سرور. بیگ. لقب خانهای داغستان.
- شانار - (Şanar) نامدار. باشکوه.
- شانال - (Şanal) نامدار. باشکوه.
- شانلی - (Şanlı) ذی شان. عظیم. محترم. سربلند.
- شاوار - (Şavar) خبر. آگاهی. شوخ طبع.
- شایلان - (Şaylan) سرخوش. خمار.
- شیبا - (Şiba) تیرباران. افعی.
- شیدان - (Şidan) ایوان. بالکن.
- شیراوان - (Şıravan) باران شدید.
- شیرای - (Şıray) رنگ.
- شیرلا - (Şırla) آبشار.
- شیرنا - (Şırna) آبشار کوچک. ناودان. به صورت «چَرَنه» به معنای لوله وارد زبان فارسی شده است.
- شیلار - (Şılar) زردآلوی خام.
- شیلان - (Şılan) سفره سلاطین و امراء. طعام عام. عناب. جایی که مهمانان از هر جا بیایند. جای با صفا جهت مهمانی دادن. مهمانی و سرور. مهمانی بزرگ. نسترن. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
- شیلدیر - (Şıldır) آدم فریبکار. صدای آب جاری. گردویی که از پوست درآمده. جای کم عمق رود. اسب ناکارآمد.
- شیلین - (Şılın) زباله. دورریز.
- شیمار - (Şimar) صاف. سیلی.
- شیمال - (Şimal) شمال. جوانه تازه.
- شیمشک - (Şimşək) آذرخش. به صورت شمشک وارد زبان فارسی شده است.
- شینجیر - (Şincir) زنجیر.

شینگان - (Şingan) کوتاه قد.

شینگیر - (Şingir) افشان.

شینگیل - (Şingil) آرایش تابنده. نوعی تیرک میخ‌دار برای آویختن میوه‌هایی چون انگور. شاخچه کوچکی از انگور. بخشی از خوشه انگور. سبک. غیرمتین. کلاف کوچک. عمیق.

قابات - (Qabat) طبقه. اصل. بنیاد. هیزم. خشن. هیکل. بار. دفعه. نوبت.

قبار - (Qabar) حباب روی آب. تاول. پینه. میخچه. ورم کرده. باد کرده. پینه بسته. هیکل. نی.

قبارا ۱ - (Qabara) آهنی که در پاشنه کفش زنند. میخ سرگنده که در کفashi بکار برند. غرور. ورم دستهای اسب. النگو. انبار کوچک. گرد و غبار. قورباغه خشکی زیست.

قبارام - (Qabaram) دیوانگی. جنون.

قباران - (Qabaran) کرنات. غربال.

قبال - (Qabal) احاطه. مقدار مشخص شده. کنترات. عمده. محبوس. زندانی. پرحجم. مزد کلی.

قبالا - (Qabala) نوعی سیب پاییزی ترش مزه که در زنوز آذربایجان به دست می‌آید. در دو نوع آغ قبالا و قره قبالا موجود است. عمده. مقاطعه. پوشیده. بیشتر. افزونتر.

قبالان - (Qabalan) توخالی.

قبابا - (Qabala) احاطه. محاصره. ژاکت. نوعی لباس زنانه که آستر آن از پنبه است.

قبابی - (Qabay) گهواره.

قابول - (Qabul) آنچه از بنا و ساختمان بیرون آمده باشد مانند سایه بان. مخارجة عمارت. ناودان کناره بام. گوشه. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.

- قابیر - (Qabır) بزرگ. عظیم.
- قاپات - (Qapat) محاصره. لباس.
- قاپاتا - (Qapata) قسمت. بخش. گوجه فرنگی.
- قاپار - (Qapar) قیمت. بهاء. جان. روح. سپر. دام. تله. شعور. اندیشه. عقل.
- قاپارا - (Qapara) پوشش. ژاکت. بالا پوش بی آستین. گُرسْت. پولک ماهی.
- قاپال - (Qapal) پناهگاه. تحصن. محصوریت. دسته. کدر. اندوه. نگرانی.
- قاپام - (Qapam) بخش. قسمت. ظاهر.
- قاپان - (Qapan) ترازو. قپان. تله. دام. در برگیرنده. پوشاننده. گیرنده. گازگیرنده. گزنده. گیر (سگ). چنگ زنده. غارت کننده. رباینده. حاکم. به صورت «قپان» در فارسی و به صورت «القَبَان» در عربی کاربرد دارد. عمل. حرکت. عکس العمل. عرقچین زیر زین.
- قاپانا - (Qapana) طناب مخصوص بستن نوزاد به گهواره. ظرف بزرگ خوراک.
- قاپای - (Qapay) گهواره. بدون شاخ (قوچ و بز).
- قاپتال - (Qaptal) پهلوی اسب یا هر چیزی. دنده. کوهپایه.
- قاپتان - (Qaptan) لباس جنگی. لائهُ روباه. به صورت «خفتان» در معنای نخست وارد زبان فارسی و به صورت Kəftən وارد زبان انگلیسی شده است.
- قاپرام - (Qapram) دیافراگم. مفهوم. محتوا. مقوله.
- قاپران - (Qapran) صندوق. پوشش. فشار دهنده. بزرگ. سوراخ درخت. کندوی عسل. سنگین روش. آهسته رو.
- قاپسار - (Qapsar) مشمول. دربرگیرنده. درب باغچه که از چوب و ترکه بسازند.
- قاپسال - (Qapsal) لباس. پوشش. لباس گشاد.
- قاپسام - (Qapsam) مشمول. احاطه. مقوله. محتوا.
- قاپسان - (Qapsan) غافل. ناآگاه. کپسول.
- قاپلا - (Qapla) گروه. قافله. نیرومند.
- قاپلات - (Qaplat) خلعت.

- قاپلار - (Qaplar) چارچوبه.
- قاپلام - (Qaplam) مساحت. لباس. شمول.
- قاتاش - (جان)(Qataş) عقرب.
- قاتال - (Qatal) نامهربان. سفت. پیر.
- قاتالا - (Qatala) گمراه.
- قاتامان - (Qataman) ظرف لیساندن نمک به گاو.
- قاتان - (Qatan) برهم زننده. سالم. نیرومند. سفت. خشن.
- قاتای - (Qatay) باهم. در کنار هم. دوست. خدای زلزله.
- قاتسا - (Qatsa) پارو.
- قاتمار - (Qatmar) لایه‌های تشکیل دهنده هر چیزی. نوعی نان که داخلش روغن و قایماق گذاشته و کمی تف داده باشند. لایه. طبقه. به صورت «قطمر» وارد عربی شده است.
- قاتمال - (Qatmal) پله. نردبان.
- قاتمان - (Qatman) لایه.
- قاتیل - (Qatıl) طبقه. لایه.
- قاتیم - (Qatım) زمان و یا عمل مخلوط کردن. پایان. ازلی. الیافی که تابیده شده و به صورت نخ درآمده باشد. اندازه نخی که برای دوختن چیزی در سوزن گذاشته شود. هر کوک زدن با سوزن. خویشاوند.
- قاجار - (Qacar) استخوان زیرین فقرات پشت و پهلو. برجسته. دهنده. رمنده. ناسازگار. حيله گر. سمج. دال سیاه (پرندة شکاری). (Aegupius monachis)) کوتاه قد. بی زبان. چوبهای ریز که در پشت بام زیر گل گذارند. طایفه‌ای حکومتگر از ترکان. در گویش ترکان هزاره افغانستان واژه «عَجَر» به معنای آدم پر رو و بی حیاء است. در گویش قاراچای به معنای ایران کاربرد دارد. آنان به ایرانی می گویند قاجارلی.
- قاجال - (Qacal) باد. نفخ. مرتع داخل جنگل. محلی.

- قاجین - (Qacın) جای باز در کنار سایبان.
- قاچار - (Qaçar) قاچ. چند بار. چند دفعه. دونده. کولی.
- قاچام - (Qaçam) مش. کف.
- قاچای - (Qaçay) دونده.
- قاجین - (Qaçın) حالتی که سیل به دلیل شدتش بند و ممر آب را بشکند. محتاط. مهلت. فرصت.
- قادات - (Qadat) ممنوع.
- قادار - (Qadar) سطر.
- قادال - (Qadal) گناه. جرم. جزایی. دشوار. منظره. تفریح.
- قادان - (Qadan) بزرگ. محکم. سالخورده. کهنه. تیرک. اساس. پی. ممنوع.
- قادانا - (Qadana) کنده که بر پای زندانیان نهند. اسب نیرومند و باربر. زنجیر. زن بسیار چاق. مادر بزرگ.
- قاداو - (Qadav) محکم. مقدس. متین. فشرده.
- قادای - (Qaday) (جان) بزغاله نوزاد. نان کوچکی که از باقیمانده خمیر برای بچه ها پزند.
- قارا بال - (Qara bal) شربت نیشکر.
- قارا چور - (Qara çor) شمشیر. شمشیر دراز. ارتش مردمی. پیاده نظام. فلاکت بزرگ. بلای سیاه. جن خبیث. به صورت «قراچور» وارد زبان فارسی شده است.
- قارابای - (Qarabay) (جان) لک لک سیاه.
- قاراپان - (Qarapan) ناودان بزرگ جلوی کاهدان.
- قاراخان - (Qaraxan) حاکم ولایت که گردن فرازی نماید و جاه طلبی نماید. حاکم بزرگ یا نیرومند. حاکم شمال. گندمگون. سیاه چرده. حاکمی که از تباری معمولی باشد یعنی خانزاده نباشد و با کوشش فردی به حکومت دست یابد. حاکمی از تبار ماه (ناپ).

- قارادال - (گیا) (Qaradal) درخت بیدی با شاخهای سرنگون، سخت و مقاوم.  
درخت بی ثمر.
- قارادان - (جان) (Qaradan) زنبور نر. یکباره. ناگهانی.
- قارادای - (Qaraday) بیهوده. عبث.
- قاراس - (Qaras) خُم بزرگ. سیاهی.
- قاراسا - (Qarasa) مترسکی که از چوب و پارچه درست کنند و بر بالای درخت  
توت نصب کنند.
- قاراسات - (Qarasat) توفان.
- قاراسان - (Qarasan) قانقاریا. مرگ بخشی از بافتهای بدن بر اثر نرسیدن خون  
کافی، ضربه یا عفونت. عامیانه. بدبین.
- قاراش - (Qaraş) حریف. رقیب. عظمت. هیبت. فتنه. خوشه انگور سیاه. کمی  
بزرگ.
- قاراشا - (Qaraşa) فتنه. مداخله. طبقه فقیر. رعایا. به صورت «قرش» وارد لهجه  
لبنانی زبان عربی شده است.
- قارالا - (Qarala) رنگارنگ. سیاه و سفید. از حفظ.
- قارالان - (Qaralan) بداخلاق.
- قارامات - (Qaramat) غصه. نگرانی. اندوهگین. خویشاوند. سرمایه. دارایی. جن  
کابوس در باور ترکان.
- قارامان - (Qaraman) سیاه تن. سیاه چشم. دلاور. پهلوان. نوعی گوسفند با دنبه  
چربی و پر. بی پناه. باوجود. باد غربی.
- قارامته - (Qaramtə) سیاه فام. (ناپ).
- قاران - (Qaran) بی ثمر. لخت. شوره زار. بزرگ. بیننده. خسیس. پوست خام.  
ساحل. روح مرده. فلاکت.
- قارانا - (Qarana) پیشرو. پیشتاز. مادر بزرگ. دیگ.
- قارانقوش - (جان) (Qaranquş) پرستو. چلچله. (Hirundinidae)

- قاراوا - (Qarava) ارابه.
- قاراوال - (Qaraval) راهنما.
- قاراوای - (Qaravay) نان بربری.
- قارتال - (جان)(Qartal) عقاب.(Aquila)
- قارتان - (Qartan) خاک سختی که شخم نخورد.
- قارتای - (Qartay) سالخورده.
- قارتین - (Qartin) پیر. سالخورده. قلّه کوه. توده سنگ.
- قارچین - (Qarçın) پشتی. متکا. پارچه‌ای که جهت تزئین به دیوار بندند. خاک سفت و سیاه. کیسه پشمی. گلابی وحشی.
- قاردا - (Qarda) اشاره. پناهگاه حیوانات که با نی و خاشاک پوشانده باشند. صحرا. چراگاه.
- قارداش - (Qardaş) برادر. دوست. رفیق. در دوره صفوی لقب و عنوانی بود که به امرا و بزرگان می‌دادند. خطاب دوستانه و احترام آمیز به پسران و مردان. به صورت «قرداش» وارد زبان فارسی و لهجه سوری زبان عربی شده است.
- قاردال - (Qardal) حساسیت.
- قارسال - (Qarsal) زنگوله گردن شتران.
- قارسان - (Qarsan) ظرف مدور و عمیق خمیر. به صورت «کارسان» وارد زبان فارسی شده است.
- قارقاس - (Qarqas) چارچوب. اسکلت. بتن آرمه.
- قارقاشا - (Qarqaşa) سروصدا. جار و جنجال. غوغا. ازدحام. نام روستایی در اوجان. به صورت قرقشه، قرغشه و خرخشه وارد زبان فارسی شده است.
- قارقان - (Qarqan) مزرعه ای که به آیش گذاشته نشده باشد. دزد. سارق. فالگیر. پشیمان. دیوار محکم. سالخورده.
- قارقین - (Qarqın) یخ. نوعی رنده بزرگ. پرنعمت. زیاد. نانی با روی پخته و درون خام. سیر شده از علف. حامله.

- قارلاش - (Qarlaş) فقیر. بی چیز.
- قارلاوا - (Qarlava) تازیانه بافته شده از طناب.
- قارمات - (Qarmat) کریم. مکرم.
- قارماس - (Qarmas) مدیر.
- قارماش - (Qarmaş) مخلوط ناپذیر.
- قارمال - (Qarmal) منظره.
- قارمان - (Qarman) آکاردئون. بهم ریخته. برجسته. باد کرده. محکم. تنومند.  
تناور. جاوید. جیب.
- قارماو - (Qarmav) بازی قایم باشک. اطفاء.
- قارمیت - (Qarmıt) پوسته. رویه. دکور. نمود.
- قارناش - (Qarnaş) برادر. میهمان.
- قارنال - (Qarnal) کیف یا ساک دستی.
- قارنیش - (Qarnış) بهم ریخته. درهم برهم.
- قاریان - (Qaryan) دانهٔ سفت برف.
- قاریش - (Qarış) وجب.
- قاریشیم - (Qarışım) مخلوط. آلیاژ.
- قاریل - (Qarıl) ضامن اسلحه. طناب مویی.
- قاریم - (Qarım) بنه. خندق. جوی باریک. گودال. آبگیر (معمولاً دور چادر جوی باریکی حفر می کنند که آب باران و غیره به داخل چادر نفوذ نکند). به هم ریختگی. بحران. گودی اجاق. نیرو. توان.
- قازار - (Qazar) حفر کننده. حفار.
- قازال - (جان) (Qazal) برگ خشک. آهو. جیران. به صورت «غزال» وارد زبان فارسی و به صورت Qazel وارد زبان روسی شده است.
- قازالا - (جان) (Qazala) نوعی اردک سفید یا زرد.
- قازبا - (Qazba) چیز فرو کردنی. آلت تناسلی مرد. زیرخاکی.



- قازمان - (Qazman) کوه کازبک در قفقاز.
- قازنا - (Qazna) بزرگ. والاتبار. بسیار. ثروت. مخزن. انبار. خزینه. دولت.
- قازین - (Qazın) مخزن. انبار. خویشاوند.
- قاسات - (Qasat) فقیر. تهیدست. دوره کوتاه.
- قاسار - (Qasar) شق و رق. اتو کشیده. نیکو. کار جدا کردن گندم از سبوس. درشت.
- قاسال - (Qasal) ورم.
- قاسان - (Qasan) پوست سفت. اثر چیزی که روی زمین کشیده شده و خراش داده است. گندمی با گاه ظریف. هر چیزی که سیل با خود بیاورد.
- قاسپال - (Qaspal) چشمه.
- قاسپان - (Qaspan) چینه دان پرنده.
- قاستار - (Qastar) پنهان. مخفی.
- قاستارا - (Qastara) نان ساج.
- قاستیل - (Qastıl) سیب زمینی.
- قاسقار - (Qasqar) میوه ای که رو به رسیدن نهاده است.
- قاسقال - (Qasqal) کفش کهنه.
- قاسناق - (Qasnaq) تخته دور دایره و الک. قسمت گردی تار و ساز. کبره. پوسته. پوسته نازک روی زخم. کلاف چرخ. چنبر (دف، غربال). حلقه. فلکه. طوق. چرخ. تسمه نقاله. سیلندر. چنبر. تپاله گرد. گرداب. راکتی که شکارچیان در زمستان به پایشان می بندند. چوبی که به وسیله تسمه، سنگ آسیاب را می چرخاند.
- قاشاب - (Qaşab) نگهدارنده. ظرف. به صورت «خشاب» در معنای قاب مخصوص فشنگ وارد فارسی شده است.
- قاشال - (Qaşal) (گیا) شاخه های خشک ذرت.
- قاشتان - (Qaştan) (گیا) شاه بلوط.

قاشدا - (Qaşda) کنار. حاشیه.

قاشدار - (Qaşdar) راهبر. مدیر.

قاشقا - (Qaşqa) مشهور. گاو پیشانی سفید. پیشانی سفید. سفیدی روی پیشانی. هوشمند. بین دو ابرو. پیشانی. وسط پیشانی. دایره پیش جنگ. پیشرو در جنگ. سلاحی که از آهن ساخته و در روز جنگ بر پیشانی اسب بندند. گهواره. متانت. دلاوری. استواری. ارباب اسبی دو چرخه. پررو. سفید. صاف. شفاف. به صورت قشقه و «خشکه» وارد فارسی شده است.

قاشقار - (Qaşqar) جسور.

قاشقای - (Qaşqay) بی باک. (ناپ).

قاشلا - (Qaşla) تیرک حمال سقف.

قاشمار - (Qaşmar) کسی که با حرکات خنده دار حاضران مجلس را می خندانند. قاشمر نیز آمده است.

قافار - (Qafar) پشتیان.

قافتان - (Qaftan) لباس رزم. مناره ای که با نور تزئین شده و یا جلوه گر شده است. به صورت خفتان وارد زبان فارسی و به صورت «قفطان» وارد زبان عربی شده است.

قافلما - (Qaflam) خاک علف دار برداشته شده با بیل.

قافلان - (جان) (Qaflan) پلنگ. نیرومند. خراب. کپک زده. خالی.

قافار - (Qaqar) پیش از ظهر. زمان نزدیک به ظهر. بدشانس. شوربخت. نیرومند. بی رحم.

قاقال - (Qaqal) آلت نرینه. ناتوان. حرف نشنو. بد. کال. ناقص. تنبل. نوک دماغ. تاج عروس. خشک. مردم چشم.

قاقان - (Qaqan) امپراتور. پادشاه. جسور. شرزه. اوژن. بزرگ. عظیم. کمر. بند.

قالابا - (Qalaba) محترم. بزرگ. فراوان. سرشار. بسیار. مسئله. پارچ یا آبخوری بلند بدون دسته.

- قالاتا** - (Qalata) بزرگ، عظیم، مُهر، نشان، غلّه مخلوط.
- قالادان** - (Qaladan) سوراخ انبار علوفه، رختکن حمام، جایی که حمامچی یا کیسه کش در آن نشسته باشد.
- قالار** - (Qalar) اسکان، حضر، مانا، به صورت «کالار» در معنای تخته سنگ پهن و بزرگ وارد زبان فارسی شده است.
- قالاز** - (Qalaz) باد خشک، خیک پوستی، پُر.
- قالازا** - (Qalaza) غلغله، صدای مهیب، تکه زردرنگی که از جگر گاو بدست آید، بچه ای که تربیت پدر و مادر ندیده.
- قالاش** - (Qalaş) فضله گوسفند، پخته، پخته شده، نان.
- قالاشا** - (Qalaşa) تراشه، براده، بی ادب، اسب ناکارآمد، به صورت «خلاشه» وارد زبان فارسی شده است.
- قالام** - (Qalam) ترس، رنج، شرکت، ساختار، پیشانی نوشته، قاشق چوبی و دست ساز مناسب برای خوردن ماست و غیره.
- قالاما** - (Qalama) توده، پشته، انبوه، لبالب، آتش افروزی، تلنبار، بلند، نهال، قلمه، درخت سپیدار، سبد، آزاد، گشوده، نان ضخیمی که در دیگ بپزند.
- قالامان** - (Qalaman) خیزش، قیام، ابله، خیره سر.
- قالان** - (Qalan) بزرگ، باقیمانده، اضافی، بقیه، نوعی مالیات در دوره مغول که هزینه سفر امراء از اهالی محل وصول می شد، کسی که سفر نمی کند و ساکن است، مالیات اراضی، به صورت قلان و کلان وارد زبان فارسی شده است.
- قالاو** - (Qalav) پی، اساس، حیران، مجموعه، پشته، آرزو.
- قالاوا** - (Qalava) درّه، سر نخ.
- قالبا** - (Qalba) مُهر، نشان، مخلوقات، درشت، رسم، عادت، والی، استاد، آسیستان، ناظم، مبصر، جهش.
- قالپا** - (Qalpa) پوشش، روکش، مرید، ملایم، به صورت «قالفه» وارد لهجه مصری و الجزایری زبان عربی شده است.

**قالپاق** - (Qalpaq) کلاه ترکان از پوست که پشم آن را باز نکرده باشند. کلاهی دراز که در ترکستان با پارچه سفید چکن دوزی می کردند و یا با ابریشم و رنگارنگ می دوختند. زلف. تعمیر. آرایش. کاسه‌ای فلزی معمولاً از ورشو و آن را وسط چرخ اتومبیل، روی مهره‌های وصل کننده چرخ به بدنه ماشین نصب کنند. درپوش. تاج خروس. به همین صورت و معنا وارد فارسی و به صورت calpak وارد انگلیسی و به صورت «القلبق» به معنی کلاه از پوستی که پشمش را نکنده باشند، به عربی راه یافته است.

**قالتا** - (Qalta) کیسه. بند. بست. کوتاه. خلاصه. ابتر. جیب. کیسه وسایل ریز.

**قالتار** - (Qaltar) نوعی زره اسب. روباه خاکستری. معدنچی.

**قالتان** - (Qaltan) ضخیم. کلفت. گل خشک شده. دشواری. سختی. محل تلنبار شدن غله. سیلو. عجول.

**قالتای** - (Qaltay) معتدل.

**قالخار** - (Qalxar) پرآوازه.

**قالخان** - (Qalxan) سپر. قاپی که درونش را سرب پر کنند.

**قالخین** - (Qalxin) برآمده. برآمدگی.

**قالدان** - (Qaldan) انبار غله.

**قالدین** - (Qaldin) مانده. پس انداز. ذخیره.

**قالقا** - (Qalqa) ظرف کوچک سفالی. مخزن. انبار. منزل. ذخیره. خانه. اقامتگاه. لپ. صورت. طاق پنجره. سپر. پرده.

**قالقان** - (Qalqan) (گیا) شیرک نرم. شیرتینک معمولی. شیرک. گل پر. چرخه.

**قالماز** - (Qalmaz) فانی. گذرا.

**قالوا** - (Qalva) کاشانه. آلاچیق. خلاق. تیر بدون پیکان.

**قالوان** - (Qalvan) مانده. کُند. کال. لات.

**قالیر** - (Qalır) مانا. باقی. صدا. نغمه.

**قالیش** - (Qalış) اقامت. محل ماندن. نوعی کفش که بر خلاف پاپوش از پا در

نمی آوردند. به صورت گالش وارد زبان فارسی و به صورت الکالوش وارد عربی شده است.

**قالیم** – (Qalim) دیرزیستی. بقا. شیر بهاء. به صورت «کالم» به معنای زن شوهر مرده یا زن طلاق گرفته و به صورت «کالیم» در معنای شیربهاء وارد فارسی و روسی شده است.

**قالین** – (Qalın) ضخیم. کلفت. پر جمعیت. پر پشت. انبوه. قطور. تنومند. ستبر. هدایایی که روز عروسی از طرف داماد برای عروس فرستاده می شود. پول شیربهاء. دارایی. تجهیزات. نان ساج. به صورت «غالین» وارد زبان فارسی شده است.

**قامات** – (Qamat) بازو. هوس. خواسته. غیرت. تلاش. آرزو. نیرو. فشار. قیافه. وسایل آشپزخانه.

**قاماتا** – (Qamata) بخش. قسمت.

**قامار** – (Qamar) اثر آبله بر صورت. هر چیز کوچک و فشرده. اسب کوچک جثه. احاطه کننده. به صورت کمر وارد زبان فارسی و عربی شده است.

**قاماز** – (Qamaz) توفان. کُند. گره دار. خاک بیحاصل. حيله گر. کلاغ بزرگ. ترسناک. رمانده.

**قاماش** – (Qamaş) تُرش. گرد و غبار. بازداشت.

**قاماشا** – (Qamaşa) بی مصرف. دور ریختنی. به صورت خماشه و خماش وارد زبان فارسی شده است.

**قامال** – (Qamal) دیوار دژ. قلعه. محاصره. قصور. تقصیر.

**قامانا** – (Qamana) پشته. انبوهه. تل. پشته کاه.

**قامپا** – (Qampa) فشار. جای فشار دادن در وسایلی چون بیل. آماده. زن ولگرد. نوعی پارچه.

**قامچی** – (Qamçı) تازیانه. چوبی نازک که سواران در دست می گیرند. تار. موی. میراث دار. وارث. چوب یا چماقی بوده که به دستور راهب دین شمنی بر

طبل زده می شد تا مردم برای استماع سخنان وی جمع شوند. نام درختچه‌ای با ساقه‌های بلند و شوق مانند که دارای گل‌های سفید و ریز است. به صورت «قمچی» در زبان فارسی و به صورت «قمچی» لهجه عراقی و به صورت «قمشه» در لهجه مصری زبان عربی وارد شده است.

**قامچیل** – (Qamçıl) تازیانه کوچک. به صورت «قمچیل» وارد زبان فارسی شده است.

**قامسالا** – (Qamsala) پالتو.

**قاموت** – (Qamut) ملی. حلقه گردن پرنده. قلاده. به صورت «خاموت» وارد زبان فارسی شده است.

**قامیت** – (Qamıt) لاغر. کم جان. نازک. بی صدا.

**قامین** – (Qamn) همیشه.

**قانات** – (Qanat) جام شراب. کانال. پرده. قسمت. فرصت. طرف. جهت. نشان. طناب کلفت. کاغذ در زبان مغولی.

**قاناتا** – (Qanata) تُنگ. طرح. نقشه.

**قانار** – (Qanar) باله (در ماهی). قانع. فهیم. جوال.

**قانارا** – (Qanara) قناره. چنگگ. سلاخ خانه. بازار احشام. شکمو. پرخور.

**قاناش** – (Qanaş) مصلحت. صلح.

**قانال** – (Qanal) شکمدار.

**قانام** – (Qanam) سیری. اشباع.

**قانان** – (Qanan) فهمیده. باشعور. باادب. بانزاکت.

**قانتار** – (Qantar) قنطار. واحد مقیاس وزن. وسیله وزن کشی. قپان با یک اهرم.

جنگ شدید. دشمن. حالتی از سفت و کوتاه بستن اسب به قاچ زین که بر اثر

آن اسب قادر به خوردن و آشامیدن نباشد. میخی در میدان و دور از آخور

که اسب چنین شده را به آن می بندند.

**قانتال** – (Qatal) خشن. زمخت. درشت.

- قانتام** - (Qatam) آبدارخانه. مغازه بقالی.
- قانچال** - (Qançal) قاشق.
- قانداش** - (Qandaş) برادرخونی. همخون. هم نژاد.
- قاندال** - (Qandal) زنجیر. کنده. پابند. دستبند.
- قانشار** - (Qanşar) روبرو. جایی که دیده شود. ترازوی بزرگ.
- قانقای** - (Qanqay) دیگ.
- قانمار** - (Qanmar) هدیه. بخشش.
- قانیت** - (Qanıt) دلیل. برهان. حجت. سند. عابد.
- قانیس** - (Qanış) اقتناع. نیرنگ. فریب. شادی. آسایش.
- قانیسا** - (Qanışa) ملکه. شهبانو (گوش قرقیز).
- قانیل** - (Qanııl) قاعده. اصول. عرف. قانون. تکه چوب.
- قانیم** - (Qanıım) سیراب. فهم. درک.
- قاوار** - (Qavar) خطر. قبرکن. پوشش. جوی آب در مزرعه. به صورت «کاور» وارد فرانسوی و به صورت «کوار» به معنای سبد بزرگ مخصوص حمل میوه وارد فارسی شده است.
- قاوارا** - (Qavara) اندام. سنگ فسان. به صورت قواره و گوارا وارد زبان فارسی شده است. کندوی بی عسل. دروغ.
- قاواش** - (Qavaş) کفش.
- قاواشا** - (Qavaşa) ظرف سفالی.
- قاول** - (Qaval) دف. دایره. نوعی رقص آذربایجانی. تفنگ سرپر. توخالی. کج. جویبار.
- قاوالا** - (Qavala) جایی در ساحل دریا که ساختمان در آن بسازند. کفش کتانی.
- قوان** - (Qavan) قاغان. بندر. لنگرگاه. ظرف بزرگ دهان گشاد. دفع کننده. گرامافون. نشان. هدف. به صورت «هاون» وارد زبان فارسی شده است.
- قوانا** - (Qavana) ظرف کوچک که از چوب تراشند.

**قاواندا** - (Qavanda) تور کاهکشی. توری که از ریسمان به شکل جوال برای حمل و نقل کاه یا چیز دیگر بیافند. به صورت «کوتنده» به همین معنا وارد زبان فارسی شده است.

**قاوای** - (Qavay) گهواره.

**قاودا** - (Qavda) اندام. جسم. ← گوئوده.

**قاودان** - (Qavdan) ناودان. لوله. سوراخ انبار. شوره زار. علف خشک.

**قاورا** - (Qavra) قبر. مزار. پس درو. خس و خاشاک. ذخیره. کنیسه یهودیان. خندق.

**قاورام** - (Qavram) فهم. مفهوم. مقوله. معنا. محتوا.

**قاوسا** - (Qavsa) خالی. پوک. بی حاصل.

**قاوسال** - (Qavsal) یوغ احشام. برگ سبز ذرت. خالی.

**قاوسام** - (Qavsam) محتوا. مفهوم.

**قاوسین** - (Qavsin) پوست سبز فندق.

**قاوشا** - (Qavşa) خالی. سبک. به صورت «غوشا» به معنای سرگین حیوان وارد زبان فارسی شده است.

**قاوشار** - (Qavşar) رساننده. کهنه. خراب.

**قاوشال** - (Qavşal) برگ خشک.

**قاهمار** - (Qahmar) پشتیان. حامی.

**قایات** - (Qayat) پاسخ. جواب. جذب. کشش. کاغذ.

**قایالان** - (Qayalan) صخره نورد.

**قایان** - (Qayan) لغزنده. لیز. تنبل. نعل. مضطرب. سنگی که لایه‌های صاف و روی هم دارد. کدام طرف؟. در زبان مغولی به معنای سیلی قوی است که از فراز کوه سرازیر شود.

**قایپان** - (Qaypan) خلوت. آرام.

**قایتا** - ص. (Qayta) مدفوع. نجاست. سرگین. دوباره. تکرار. بازهم به ترتیب.



خمیده. کج. سُرنا (آلت موسیقی).

قایتار - (Qaytar) بی شرم. بیکار. چشمه.

قایتال - (Qaytal) سمبل تولد دوباره. نماد نوزایی. بازگشت. رستاخیر. سنگلاخ.

قایتام - (Qaytam) پرداخت. جبران. برعکس.

قایران - (Qayran) چمنزار. مکان مسطح. میدان. زیبا. دوست داشتنی. غیرعمیق.

ارزشمند.

قایسار - (Qaysar) سرما. سالم. صبور. متحمل. جسور.

قایشا - (Qayşa) رانش زمین.

قایشات - (Qayşat) انحاء. پیچش.

قایغی - (Qayğı) نگرانی. تشویش. اندیشه. فکر. اندوه. غم. تعصب. دلسوزی. درد.

پرهیز.

قایقان - (Qayqan) لیز. لغزنده. صاف. ساده.

قایلا - (Qayla) کلنگ. حفر.

قایماز - (Qaymaz) جسور.

قاینار - (Qaynar) جوش. جوشان. داغ. خروشان. پرجوش و خروش. پرشور.

چشمه.

قایناش - (Qaynaş) هماهنگ. فواره.

قایناشا - (Qaynaşa) هیجان. جوشش. خویشاوند.

قاینال - (Qaynal) لذت. نشئه.

قاینام - (Qaynam) جوشش. موج.

قاییم - (Qayım) بلند. محکم. سخت. پات. مساوی. مشاعرۀ آهنگدار.

قوبار - (Qubar) پرده. پوشش. خاک خشک.

قوباش - (Qubaş) شرکت.

قوبان - (Quban) خاکستری.

قوبای - (Qubay) روح. روح پلید.

قوپار - (Qopar) کوچ. سفر. سرفراز. قیامت. لگه. به صورت «غبار» وارد زبان فارسی شده است.

قوپاش - (Qopaş) برجسته. باد کرده.

قوپال - (Qopal) گرز. برجسته. باد کرده. کوتاه. کلک. باز. پلید. زشت. خشن. اذیت. آزار. به صورت «کوپال» وارد زبان فارسی شده است.

قوپان - (Qopan) همه. جدا شده. تکه کاغذ بریده شده. کوپن. بلیت. حاکم. چیره. خرگوش.

قوتات - (Qutat) خوشبخت.

قوتار - (Qutar) پایان. عاقبت.

قوتارا ۱ - (Qutara) عمده.

قوتاش - (Qutaş) خوشبخت.

قوتال - (Qutal) کفش. پاپوش. آسوده. راحت. تکه هیزم کوتاه.

قوتالمیش - (Qutalmış) تبرک یافته. سعادت‌مند.

قوتام - (Qutam) مجموعه. پشته. انبوه. مشت.

قوتان - (Qutan) پلیکان. آغل. محوطه‌ای که برای خوابگاه گوسفند سازند. هاله ماه. نیرومند. دعا.

قوتای - (Qutay) ماه مسعود. ابریشم. (ناپ)

قوتسال - (Qutsal) مقدس.

قوتوم - (Qutum) نیت. خواسته.

قوتون - ص. (Qutun) بسیار. خوشبخت. مقدس. خشک.

قوچاش - (Qoçaş) رهبر. پیشرو. کسی که در جنگها ازآبه‌ها را می‌راند. زشت.

قوچال - (Quçal) تسمه یا چوبی که دوک را به چرخ نخ ریزی محکم کند.

قوچان - (Qoçaq) استوانه. ستون. تیرک. محکم. مقاوم. قهرمان. نیرومند. باقیمانده گیاهانی مانند کلم که در زمین باقی بماند. باقیمانده دفتر پس از کندن ورقهای آن. چوب بلند با نوک قلابی. نشانه یا سندی که تعداد احشام را به

هنگام شمارش مشخص سازد.

قوچاو - (Qoçav) قهرمان. نیرومند. (ناپ).

قوچای - (Qoçay) قهرمان. نیرومند. (ناپ).

قودا - (Quda) خودپسند. باجناق. قبیله‌ای که دختر می‌دهند. قبیله‌ای را که دختر

می‌گیرند، «آندا» گویند. خویشاوند عروس. گوسفند. سگ بی دم.

قودال - (Qudal) فضول. قاشق چوبی.

قودای - (Quday) خدا. پروردگار. نیرومند.

قورات - (Qurat) زن نازا. منظم. مرتب. نیکو. مناسب. راحت. بی فرزند.

قورار - (Qurar) نظم دهنده. سازمان دهنده.

قوراش - (Quraş) دروغ. دسیسه. خویشاوند نزدیک.

قورال - (Qural) قاعده. قانون.

قورام - (Quram) نظریه. مرتبه. طبقه. تئوری. مهمانی. دسته. کادر. تماماً.

قوران - (Quran) معمار. نصب کننده. تأسیس کننده. آفریننده. ایجادگر.

مونتازکار. به صورت «گورن» و «گرنند» به معنای حلقه لشکر وارد زبان

فارسی شده است. ماه بهمن در تقویم آلتایی. نام حیوانی وحشی.

قورتول - (Qurtul) مالیات. باج. جزیه. ساده.

قورتوم - (Qurtum) جرعه. به صورت «غرت» به همین معنا وارد زبان فارسی شده

است.

قورداش - (Qurdaş) بیماری پوستی که در اثر آن پوست تاوهای بسیار می‌زند.

همسال. همتا.

قوردام - (Qurdam) طرف برنده تبر دو طرفه.

قوردان - (Qurdan) حنجره. گلو. خلال دندان. گروه. کمربند.

قورسان - (Qursan) صندوق.

قورش - (Qurşa) پارچه.

قورمات - (Qurmat) نیرومند.

- قورمان - (Qurman) نیرومند. مرتب. قاب تیر و کمان.
- قورمای - (Qurmay) ستاد. کسی که دوره نظامی را دیده.
- قورموش - (Qurmuş) نظم یافته.
- قوروش - (Quruş) اغواء. برپایی. خورشت.
- قوروشتای - (Quruştay) همچون فولاد.
- قورول - (Qurul) هیئت. گروه. مجمع. برجسته. باد کرده. کنگره. بنا. ساختمان.
- قوروم - (Qurum) دوده. خوال. سازمان. صیغه. ساخت فعل. رنگ سیاه. زنگ آهن. گیسوی بافته. کمیسیون. نیمه روشنایی. هوای نیمه تاریک. فیگور. صدای افتادن یا فرو رفتن در آب. خسیس.
- قورون - (Qurun) اثر دود بر دیوار و تنور. وقت. هنگام. زمان. خودپسند. ناودان. خیال. خر بزرگ.
- قوشات - (Quşat) زنجیر. نسل. تبار.
- قوشار - (Qoşar) فرمانده. تلاشگر. شاعر. توده گوسفند. گاومیشی که به خیس بندند.
- قوشال - (Qoşal) دو اتاقه. آپارتمان دو اتاقه.
- قوشام - (Quşam) کمر بند. لباس.
- قوشان - (Qoşan) شاعر. سراینده. پیوند دهنده. انرژیک. پرتحرک. نظامیان متحد و یک دست. بار. بهم پیوسته. جمع کردن احشام و شمردنشان. جفت شده. به صورت «گشن» به معنای نر و مذکر وارد زبان فارسی شده است.
- قوشلار - (Quşlar) قرقرة چاه یا نخ.
- قوشمار - (Quşmar) سه عدد چوب که آن را با حلقه‌های آهنین تعبیه کرده به هم پیوسته، شاطران به دست گیرند و مرغان و جانوران را با آن شکار کنند.
- قوشول - (Qoşul) حکم. شرط. فرمان. وضعیت. دوست.
- قولات - (Qolat) دسترس. نیرومند مانند شیر.
- قولان - (Qulan) اسب وحشی از جنس اسب و الاغ و گورخر که اهلی نیست.

- (Equus hemionus) کره اسب دوساله. غالب. به همین صورت و معنا وارد لهجه سوری زبان عربی شده است.
- قوئپاق** - (Qolpaq) آرایش موی سر کودک به صورت سر قوچ که ترکمنها تا سن ۷ سالگی داشته باشند و علت آن باور به توانمندی و باروری قوچ است. قوئپاق دو رشته موی تویی و بلندتر از موهای اطراف است که به کودک حالت قوچ دهد.
- قوئدام** - (Qoldam) کارآمد.
- قوئدان** - (Qoldan) مناسب. طبیعی. نورمال.
- قولون** - (جان)(Qulun) کره اسب تا ۶ ماهگی. (Equus hemionus) همتا. شیه. تفنگ شکاری با لوله کوتاه.
- قومال** - (Qumal) چانه (خمیر). گرد.
- قومان** - (Quman) ظرف وضو. غیور. با درایت. آستن.
- قوما** - (گیا)(Qumay) نام گیاهی زیان آور. زشت. بد. سگ تازی نژاد اصیل. کلاغ بزرگ.
- قومرال** - (Qumral) خرمایی. زردتند یا قهوه‌ای بلوطی رنگ یا خرمایی.
- قوملا** - (Qumla) پلاژ. ماسه‌زار.
- قومور** - (Qumur) بت. صنم.
- قومول** - (Qumul) تپه ماسه‌ای کومه شده.
- قونات** - (Qonat) غذای مهمان. مونس. قاعده. سیار. کاناپه. قاعده. مونتاز. مهمان نواز. گروه مهاجران. منزل.
- قونار** - (Qonar) برکت. فراوانی.
- قوناش** - (Qonaş) مقارنه ماه و پروین. مقارن. برابر. همسایه. به همین صورت و معنا وارد لهجه سوری زبان عربی شده است.
- قونام** - (Qonam) مقام. منصب. قبر. مزار. زخمی که از بدن اسبان درآید. و بر دو نوع ساریجا و قاراجا است. به صورت «گنام» وارد زبان فارسی شده است.

- قونداش - (Qundaş) پهلو به پهلو.
- قوندال - (Qondal) صندلی یک نفره دسته دار.
- قونور - (Qonur) قهوه‌ای روشن. بلوطی رنگ. کهر. خرمایی. بی‌پروا. بی‌باک. دلیر. نام اسب غازان خان.
- قونوش - (Qonuş) محل فرود. جای گود. بحث. گفتگو. منزل. قرارگاه. حساب مقارنه ماه و پروین. سیاست. مدیریت جنگ. تاکتیک. همسایه. منطقه. محله.
- قونول - (Qonul) دل. احساس. جای خالی در زیر تخت.
- قونوم - (Qonum) منزل. مأوا. وطن. مقر. موقع. حجم.
- قویات - (Qoyat) قاعده. اساس. کون. بنیان.
- قویار - (Qoyar) محل پیوستن دو آب روان. گذر. مرجع. التقاء. مرکز. گذارنده.
- قویاش - (Qoyaş) خورشید.
- قویان - (Qoyan) سابق. گذشته. گذارنده.
- قویدار - (Qoydar) دیوانه وار. شوریده سر.
- قویلان - (Quylan) عمیق ترین نقطه رود.
- قویمان - (Qoyman) نان سوخاری.
- قویچال - (Qıpçal) فشرده. متراکم.
- قیپسا - (Qıpsa) دستگیره.
- قیتام - (Qıtam) خمیده. کج.
- قیتان - (Qıtan) قطع کننده. برنده. جاهل. نادان.
- قیتای - (Qıtay) مونجوق. گردنبند.
- قیجام - (Qıcam) تنگ. فشرده.
- قیجان - (Qıcan) چنگال. چنگک. به صورت «غژنگ» به معنای صدای گریه و زاری وارد زبان فارسی شده است.
- قیدار - (Qıdar) تاج مرغ یا خروس.
- قیدال - (Qıdal) تور ماهیگیری.

- قیرابا - (Qıraba) خرابه. ویرانه.
- قیرابال - (Qırabal) خرابات.
- قیراس - (Qıras) ناز. غمزه.
- قیراش - (Qıraş) خراش. به صورت «خریش» به همین معنا وارد زبان فارسی شده است. جاده کمی شییدار.
- قیرال - (Qıral) دولت. مردم. سوگند. وطن. انبار ارزاق. درخت آکاسیا. آویزه انگور.
- قیرام - (Qıram) ساتور. پرده. آبی که از سردی یا گرمی نتوان نوشید.
- قیرای - (Qıray) نیرومند. سزاوار. شایسته. هماهنگ. راهزن. جوان. به صورت «گرای» در پایان اسم بزرگان لژگی و داغستان در منابع فارسی آمده است.
- قیربا - (Qırba) آبخوری. مشربه. مشکک. چسب.
- قیربات - (Qırbat) کشتی. نیازمند.
- قیرپان - (Qırpan) گریبان. یقه.
- قیرپیم - (Qırpım) لحظه. آن. سنبل. خوشه.
- قیرتا - (Qırta) کوتاه. به صورت «کُرتَه» به معنای پیراهن و نیمتنه وارد زبان فارسی شده است.
- قیرتاش - (Qırtaş) خمیده. کج.
- قیرچال - (Qırçal) سفیدموی. زال.
- قیرمال - (Qırmal) مخروطی.
- قیرمان - (Qırman) دیوار. استحکام. بدشانس. نیازمند. گاومیش نر تنومند. مجموعه چیزهای خرد شده. گرد. مدور. به صورت «خرمن» وارد زبان فارسی شده است.
- قیزقار - (Qızqar) غذایی که رو به سرخی نهاده باشد.
- قیزقال - (Qızqal) ته مانده گیاهان. قدرشناس.
- قیزمار - (Qızmar) تفت. بسیار گرم. سوزاننده. حریص.

**قیزیل** - (Qızıl) طلا. سرخ. شرق. به رنگ طلائی. زرد شفاف. قرمز سوخته. پربهاء. گرانقیمت. ارزشمند. مطلق. کامل. نام نوعی باز که رنگهای سفید. سیاه و زرد یافت می شود. نام پرندۀ ای است سرخ رنگ به شکل طوطی که آن را نوری گویند. آشکار. رنگ سرخ یا طلائی مایل به سرخ در باور ترکان نمادی از شرق است. جنوب.

**قیسال** - (Qısal) خلاصه.

**قیل قوش** - (Qıl quş) نوعی پرندۀ شبیه به اردک. بلند آوازه. (ناپ).

**قیلدات** - (Qıldat) استاد ماهر.

**قیلداش** - (Qıldaş) همکار. عضو. همسان.

**قیلدام** - (Qıldam) طرف برنده و نازک کلنگ.

**قیلqار** - (Qılqar) فعال.

**قیلقامیش** - (Qılqamış) ← گیلگه میش.

**قیلقان** - (Qılqan) فعال. بسیار کننده. درختان بی برگ. مویک. داسه. دراز.

**قیلمای** - (Qılmay) دسته. دستگیره.

**قیوراق** - (Qıvraq) چابک. چست. چالاک. سرحال. با نشاط. تنگ. چسبیده.

کشیده. سبک (لباس). به صورت قبراق وارد زبان فارسی شده است.

**کۆچر** - (Köçər) کوچ کننده. مهاجر. فرصت طلب.

**کۆچکون** - (Köçkün) بهمن. تودۀ برف سرازیر شده.

**کۆچمن** - (Köçmən) مهاجر. کوچ رو. به صورت Көцевник به همین معنا وارد

زبان روسی شده است.

**کۆچور** - (Köçür) کوچ کننده. راننده. ارابه ران.

**کۆچون** - (Köçün) کوچ. مهاجرت. رحلت. ارتحال. بازار.

**کۆزر** - (Közər) گندم با پوسته یا با پوستۀ سخت.

**کۆکن** - (Kökən) دختر. اصلی. ریشه. منشاء. نوعی طناب که در طول آن به

فاصله های معین بندهای حلقوی شکل نصب شده و برای بستن بره ها و



بزغاله‌ها به کار می‌برند. شفتالو.

**کؤمچ** - (Kömäc) گیاه خزننده (گیاهی که روی زمین می‌خزد). کندوی زنبور عسل. نان کوله. نانی که به تنور افتاده و پخته. نوعی نان که در زیر خاکستر و آتش پخته می‌شود. به صورت کوماج به همین معنا وارد زبان فارسی شده است. چادری که به وسیله ستون برپا می‌شود.

**کؤمول** - (Kömül) مجموعه. پشته.

**کؤمه** - (Kömə) کلبه کوچک. نوعی مسکن عشایری. مصالح آن عبارت است از حدود ۷ تا ۸ چوب بلند و خمیده که طول هر کدام سه متر است و روی آن را با نم می‌پوشانند. فضای آن حدود ۵۰ متر است. گروه. جامعه. جمع. به صورت کومه وارد زبانهای عربی و فارسی شده است.

**کسگین** - (Kəsgin) قاطع. برآ. برنده. تیز. تند. حاد. شدید. قوی. جدی. آمرانه. خشن. نوعی از گرز که سر آن با زنجیر یا دوال بر دسته آن نصب کنند و آن را به فارسی پیازی گویند. به صورت «کسکین» وارد لهجه عراقی زبان عربی شده است.

**کسمات** - (Kəsmat) نماینده خانواده عروس یا داماد برای مذاکره با طرف مقابل برای تعیین مهریه، شیربهاء و رسوم دیگر ازدواج (گوش زنجان).

**کسمت** - (Kəsmət) تنقید. قرارداد. کنترات.

**کوسول** - (Küsül) گرفته. مغموم. توتک. نی لبک.

**کوسون** - (Küsün) نیرو. توان.

**کولش** - (Küləş) کاه بن. کاه. پوشال. ساقه گیاه برنج. به صورت «کُلش» وارد زبان فارسی شده است.

**کولک** - (Külək) تلاطم دریا. برف همراه با باد. موج بزرگ. تلاطم امواج دریا. توفان شدید با برف. کلبه کوچک در بستان. به صورت کولاک وارد زبان فارسی شده است.

**کولن** - (Külən) رنگ خاکستری. خاک خاکستری بارده. بادبادک کودکان.

- کیتمان - قد. (Kitman) بیل.
- کیتمک - (Kitmæk) حلقه.
- کیران - (Kiran) چاه. خاک رسی. خاک آهکی. دامنه کوه.
- کیلین - (Kilin) قلیفه نرم. اسب شاخدار افسانه‌ای.
- کیملیک - (Kimlik) هویت.
- گئدر - (Gedər) خرج. هزینه. مصرف. رفتنی. فانی. غرب. باخت. مرکب. سرنوشت. در زبان مغولی به معنای ناسازگار و لجوج است.
- گئدل - (Gedəl) نوبت. ردیف. دیوار گلی.
- گئدیو - (Gedir) هزینه. منفی. منها. صادرات. جانشین.
- گئدیش - (Gediş) روند. جریان امور. مشی. رفتار. طول. طی. طرز رفتن. مصرف. حرکت (در بازی شطرنج).
- گئدیل - (Gedil) جوال.
- گئدین - (Gedin) نتیجه. عاقبت. بعداً.
- گئرچک - (Gerçek) حقیقت. واقع. راستی. درستی. صحت. صحیح. درست. حقیقی. واقعی.
- گؤرکن - (Görkən) نیکو. هنری. ارزشمند.
- گؤرکم - (Görkəm) ظاهر. نما. چشم انداز. حالت.
- گؤروش - (Görüş) دیدار. نقطه نظر. نگرش. دیدگاه. بینش. نقطه نظر. مسابقه دوستانه. جهان بینی. نظریه. گشتی. زیارت. جهت. دوست. آشنا.
- گؤروم - (Görüm) منظره. نظر. نقطه نظر. فال. طالع. بینایی. ظاهر. وضعیت. حد بینایی. خواهر زن یا شوهر. هیکل. زیبا. خودپسند. ← گؤرکم.
- گؤرون - (Görün) ظن. گمان.
- گؤزر - (Gözər) الک بزرگ خرمن. رفتار. تدبیر. معبر.
- گؤزن - (Gözən) انبار. چشمه زار. جذاب. خوشایند. رفو. خاص. ممتاز.
- گئنل - (Genel) عمومی.

- گنیش - (Geniş) وسیع. گشاد. فراخ. باز. گسترده. پهناور. عریض. فراوان.
- گئیس - (Geysi) لباس. پوشاک.
- گویمن - (Göymən) خدایی.
- گئیمور - (Geymur) لباس.
- گئیم - (Geyim) پوشاک. لباس. لباس رزم. شکل.
- گئین - (Geyin) عقب. بعداً. پشت. رحم حیوان. زمان.
- گدیک - (Gedik) گردنه. فرصت. احتیاج. نقش. امتیاز. به صورت «گدوک» به معنای گردنه و به صورت «گزک» به معنای فرصت وارد زبان فارسی شده است. عبارت «گزک به دست کسی دادن» نیز از این واژه گرفته شده است.
- گدیل - (Gədil) جوال بزرگ یا کوچک.
- گدیم - (Gədim) لباس. کمر بند.
- گردی - (Gərdi) کرت. خرد و ریزهای رشته. مولد.
- گول - (Gəral) تصمیم. کامل. هماهنگ.
- گرم - (Gərmən) حصار. دژ. استحکام. لتف. تخته چادری که در اطراف چادر اصلی کشیده و بسته می شود.
- گرن - (Gərən) بار. دفعه. شوره زار. هوای کمی ابری. شاخه جدا و خشکیده درخت. پراکندگی گله. تلخ بی مزه (آب).
- گریش - (Gəriş) غیرت. کشش. طناب. مقاومت. قله.
- گرین - (Gərin) ابر. کشیده. مجذوب. سنگین. دراز.
- گزر - (Gəzər) گردان. جسور. سرفراز. ماجراجو. روح. جن. شبیح. هویج. به صورت «جزر» به معنای هویج وارد زبان عربی و به صورت «گزار» در معنای نشتر حجامت وارد زبان فارسی شده است.
- گزل - (Gəzəl) پوست انار. برگ خشک افتاده درخت. نوعی گیاه که ریشه اش برای رنگ آمیزی بکار آورد.
- گزمت - (Gəzmət) وقت. زمان.

- گزمَل - (Gəzməl) پارچه، قماش.
- گزمَن - (Gəzmən) گردش کننده.
- گلبَر - (Gəlbər) مغرور. گشاد(شلوار).
- گلش - (Gələş) آینده.
- گلمیش - (Gəlmiş) وارد. وارد شده. آمده.
- گلیر - (Gəlir) درآمد. عایدی. سود. منفعت. علامت جمع.
- گلیش - (Gəliş) مشی. طرز راه رفتن. رفتار. درآمد عایدی. دل. منظره. نما. نیم پرده نمایش.
- گلین - (Gəlin) عروس. عروسک. زیبا. عروس وار. مانند عروس. نقطه عبور زه چرخ ریسندگی.
- گمین - (Gəmin) پهلو زنی. مراقبت. به صورت «کمین» وارد زبان فارسی شده است.
- گنجه - (Gəncə) کتو. قفسه. مشاطه. یشنگه. طفلی که از پیر کهنسال به دنیا آید. فرزند. نام نوعی روسری ابریشمی. شهری مشهور در آذربایجان که زادگاه و مدفن نظامی گنجوی است.
- گنش - (Gənəş) ارشاد. مشورت.
- گوجوم - (Gücüm) نیرو. قدرت.
- گودر - (Güdər) هدف. مراد. عمل. خواسته. دقت. سطر. به صورت گدار وارد زبان فارسی شده و اصطلاح بی گدار به آب زدن نیز از همین ریشه پدید آمده است.
- گودوم - (Güdüm) نگهبانی. پایش. مال. آرامش. مشغله.
- گورشاد - (Gür şad) رگبار. باران تند و سیل آسا. تگرگ. مأمور دلاور. قهرمان تاریخی ترک. (ناپ).
- گورگون - (Gürgün) دلاور. سالم. شاداب(ناپ).
- گول تکین - (Gül təkin) مانند گل. شاهزاده آتش. (ناپ).

- گولخان – (Gül xan) زیبا چون گل و والا. (ناپ).
- گولدون – (Güldün) غنچه.
- گولر – (Güler) خندان. متبسم.
- گولن – (Gülen) خندان. خوشبخت.
- گولوش – (Gülüş) طرز خنده. خنده. لبخند.
- گولوم – (Gülüm) لبخند. کمدی.
- گوموش – (Gümüş) نقره. سیم. فضّه. نوجوان دلشین.
- گون خان – (Gün xan) فرمانروای خورشید. زیبا چون خورشید و والا چون خان. (ناپ).
- گون دنیز – (Gün dəniz) زیبا چون خورشید و بزرگ چون دریا. (ناپ).
- گون دوغندو – (Gün doğdu) زاییده چون آفتاب. محل طلوع آفتاب. گل آفتابگردان. باد شرقی. روستایی در اوجان.
- گونداش – (Gündəş) هوو. هریک از دو یا چند زنی که دارای شوهر مشترک باشند. دو حادثه که در یک روز اتفاق بیفتند. نیمروز. ظهر.
- گوندم – (Gündəm) برنامه کار روزانه. روزنامه. ملایم.
- گوندوز – (Gündüz) روز. صبح. از طلوع تا غروب آفتاب.
- گونسل – (Günsəl) زیبا چون آفتاب. (ناپ).
- گونشن – (Günşən) کامروا. (ناپ).
- گونم – (Günəm) برادر.
- گوون – (Güvən) اعتماد. دلگرمی. اتکاء. اطمینان. مباحات. افتخار. امان. آلبالوی وحشی.
- گیرگین – (Girgin) فعال. پرکار. فضول. زرنک. جذاب. گیرا. خلیج.
- گیریش – (Giriş) ورود. طرز ورود. ورودی. مقدمه. پیشگفتار. سرآغاز. پیش درآمد. وتر. زه.
- گیریم – (Girim) ورود. طرز ورود. ورودی. درآمد. سود.

گیرین - (Girin) روزن. سوراخ.

گیزلین - (Gizlin) پنهانی. پوشیده.

گیزم - (Gizəm) راز. سرّ.

گیزیو - (Gizir) پایین رتبه نظامی. نگهبان روستا. یاور. پشتیبان. در قاب بازی مقابل توووخان. مجری فرامین خان. معاون کمیسر. نوعی شعر در ادبیات آذربایجان که در آن از مظاهر و زیباییهای طبیعت سخن به میان می آید و معمولاً ابیات زیادی دارد. کناره گیری. پرهیز. تخم. تخم توتون. سیاح.

گیزیل - (Gizil) پنهان. پتانسیل. تصور. حس. وصف. نیرو.

گیلدير - (Gildir) گرد. قلنبه. قطره. هیزم کلفت که که به صورت کوتاه بریده باشند.

گیلگه میش - (Gilgəmiş) دانا. مردی که کارهای بزرگ انجام داده باشد. نام داستانی مشهور از ترکان قدیم و سومریان که در آن شخصی به دنبال زندگی جاودانی می گردد.

مئشین - (Meşin) چرم از پوست گوسفند. تیماج.

ماراق - (Maraq) کشش. جاذبه. دلبستگی. رغبت. علاقه. ذوق. میل. هوس. اشتیاق. شور. کنجکاوی. قفل چوبی پشت در. کلون. کاهدان.

ماران - (Maran) هر یک از اجزاء چهارگانه چرخ ارابه. جالیز. بستان. خانه کوچک.

مارقان - (Marqan) تضمین. گارانتی.

مالان - (Malan) سفید.

ماناس - (Manas) خوی. مزاج. هیبت. شکوه. همچین نام نوعی حشره زیان آور است. (Polylla fullo). نام داستانی مشهور در میان قرقیزها.

مانای - (Manay) ساحه. قسمت. بخش.

ماوی - (Mavi) آبی آسمانی. نیلگون. آبی.

مایانا - (Mayana) محلی بلند و دست نیافتنی که آشیانه کرکسها و عقابها هست.

- مرگن - (Mərgən) تفنگچی. شکارچی ماهر. ماهر.
- ملر - (Mələr) گریان. نالان. چارپای خانگی. زبان بُز.
- ملن - (Mələn) گروه ماهیها در دریا. آب راکد. زمین بایر.
- موتون - (Motun) تمام. کامل.
- موران - [مغ] (Muran) رودخانه.
- مونار - (Munar) سراب.
- مویان - (Muyan) ثواب. صلح. نیکی.
- میشیل - (Mışıl) حالت کسی که در کمال راحتی خوابیده باشد. صدای نفس کشیدن آرام.
- میندیل - (Mindil) ریز. کوچک.
- مینیش - (Miniş) سواری. طرز سواری. عبا.
- مینیل - (Mınıl) موی. گیسو.
- ناققا - (جان) (Naqqa) گربه ماهی. نهنگ. ماهی اسبله. ماهی سیلی.
- نایان - (Nayan) بیگ. سرور.
- نایمان - (Nayman) نجیب زاده. خود ساخته. در زبان مغولی به معنای عدد هشت است.
- نویان - [مغ] (Noyan) فرمانده. سرهنگ. فرمانده واحد نظامی ۱۰۰۰ نفره در ارتش مغول. سردار. لقبی مترادف سر و شوالیه در اروپا. به معنای سکونت، حضور و سرفرماندهی نیز آمده است. به صورتهای «نوئین» و «نوهین» وارد زبان فارسی شده است.
- وئیریم - (Verim) تاوان. بدهی. بخشش. حاصل. منفعت. بازده. قابلیت محصول دهی.
- واران - (Varan) پیروزمند. ثروتمند. (ناپ)
- وارسات - (Varsat) وسیله.
- وارسای - (Varsay) فرض. تخمین.

- وارسیل - (Varsıl) دارا. غنی.  
وارلاش - (Varlaş) موفقیت.  
وارلیق - (Varlıq) هستی. موجودیت. وجود. کائنات. نیرو. قوه. هویت. شخصیت.  
دارایی. رفاه.  
وارمان - (Varman) موجودیت.  
وارنا - (Varna) همگی. تمامی.  
واریش - (Varış) منزل. وصول. رفت. پایان. فهم. تجربه. درآمد. عایدات. سود.  
کنترات. عمده.  
واریل - (Varıl) بشکه. ظرف بزرگ.  
واریم - (Varım) دارایی. ثروت. دختری که به سن ازدواج رسیده باشد. نتیجه.  
وارین - (Varın) نیرو. توان. همگی. تمام.  
وورقان - (Vurqan) کتک. شدید. جوشان.  
وورقون - (Vurqun) شیفته. دلداده. بیحالی ناگهانی.  
ووروش - (Vuruş) نزاع. نبرد. کتک کاری. کارزار.  
ووروشان - (Vuruşan) جنگجو. مبارز. دعواکن. ستیزه جو.  
وورون - (Vurun) بیماری. آفت.  
هؤرن - (Höran) سلاله. تبار. کمر بند. بزرگ. درشت. شهر. معمار. سازنده. دیوار  
ساده و بیخارج.  
هؤروش - (Hörüş) بافت.  
هؤروم - (Hörüm) بافت. تاب. حریم. مرز. محیط. عقل.  
هؤرون - (Hörün) گاو مذکر دو ساله. حلقه گیسو.  
هارای - (Haray) فریاد. جار. هیاهو. بانگ سهمگین. کمک.  
هالای - (Halay) دایره. حلقه. سرگین گوسفندان که با دست گرد و قلنبه می کنند  
و روی دیوار زنند تا خشک شود و سپس آنها را به طور منظم می چینند.  
نوعی رقص آذربایجانی. رقصهایی که صرفاً با آواز و کف زدن همراهی



شوند.

- هایان - (Hayan) پشتیان.  
 هایدا - (Hayda) خشم. غضب.  
 هایلار - (Haylar) خواننده.  
 هایلان - (Haylan) بیکار. آواره.  
 هایمانا - (Haymana) جایی که حیوانات آواره را در آنجا گرد آورند.  
 هورکن - (Hürkən) رمنده.  
 هورکون - (Hürkün) برآشفته. رمیده. رموک. اغتشاش یا خوفی که بر اثر دشمن در میان مردم رخ دهد.  
 یتئر - (Yetər) کافی. بس. به اندازه. بس است.  
 یتمن - (Yetmən) کامل و رسیده. (ناپ).  
 یتن - (Yetən) زه کمان. کمان حلاجی. هرکس. واصل.  
 یتیر - (Yetir) قابل. با کفایت.  
 یتیش - (Yetiş) توان. نیرو. وصول.  
 یتیل - (Yetil) کامل. رسیده. ملحق. هفته.  
 یتین - (Yetin) دسترس. کمال. وصول.  
 یترسی - (Yersi) همکف.  
 یترل - (Yerəl) محلی. موضعی.  
 یتیش - (Yeriş) طرز راه رفتن. رفتار. راه پیمایی. قدم رو. یورش. هجوم.  
 یتشیک - (Yeşik) جعبه. صندوق.  
 یتکون - (Yekun) جمع بندی. خلاصه. نتیجه. خاتمه.  
 یتلبیر - (Yelbir) بادپا. تیز رو.  
 یتلتک - (Yeltək) هر جایی. بادصفت. درهم برهم.  
 یتلکن - (Yelkən) بادبان. شراع. چادرشب. بادبادک. خیمه کشتی. منجنیق. جای انداختن شیشه در چراغ. بادبزن.

- ینلمان** – (Yelman) تیز. نوک.
- ینلن** – (Yelən) حاشیه. حاشیه تزئینی به شکل هندسی و گل و بوته در قالیچه و پارچه و روسری و غیره. لنتف. چادر بادگیر. تخته چادری که در اطراف چادر اصلی قرار می‌گیرد تا از نفوذ باد در درون چادر جلوگیری کند. توفان. باد شدید.
- ینلین** – (Yelin) پستان حیوان سُم دار. ماه مارس. ماه پر شدن پستان. بادگیر.
- ینمسل** – (Yemsəl) لذیذ. چیزی که خوردنش سخت باشد.
- ینمیش** – (Yemiş) خربزه. میوه. خشکبار. کشمش. مویز. قاشق. به صورت «یمیش» وارد زبان عربی شده است.
- ینمیشان** – (گیا) (Yemişan) کویج. زالزالک. (Grataegus)
- یؤندم** – (Yöndəm) منظره. قیافه. قاعده. نظم. شیوه. قلق. لم. آب سگ خور.
- ینگر** – (Yenger) تازه.
- ینگی** – (Yengi) کاهش. نزول. جدید. تازه. فتح. ظفر. سال آینده. موکول. به صورتهای «ینگا» و «ینگی» وارد زبان فارسی شده است.
- ینگیش** – (Yengiş) پیروز. (ناپ).
- ینیش** – (Yeniş) جزر. سرازیری. پیروزی.
- ینیل** – (Yenil) فروتن. خفیف. آرام.
- ینیم** – (Yenim) پیروزی.
- یابال** – (Yabal) کرخت. سست. بی حس.
- یابانای** – (Yabanay) خدای دشتهای در باور ترکان.
- یابین** – (Yabın) قرمز. سرخ.
- یاپار** – (Yapar) رند. لوطی. سازنده. ماهر. استاد.
- یاپاش** – (Yapaş) کومه. کلبه.
- یاپال** – (Yapal) زره. جوشن. بد هیکل. برگ درخت قطران.
- یاپای** – (Yapay) جعلی. مصنوعی. سازنده. معجری.

**یاپا** - (Yappa) تپاله گوسفند که با دست صاف کرده و به دیوار بزنند تا خشک شود سپس آن را از دیوار کنده و به مصرف سوخت برسانند.

**یاپتال** - (Yaptal) چارچوب. ساختار. فعال. قهرمان. مجذوب. سرناچی. نوازنده سرنا.

**یاپچیل** - (Yapçıl) اساسی. بنیادین. نانوا. شاطر.

**یاپچین** - (Yapçın) میمون. آماده. فراهم. حاضر.

**یاپدای** - (Yapday) شرایط. وضعیت.

**یاپراق** - (Yapraq) برگ. پوشش. صفحه. بند (شعر). به صورت «بیرق» وارد زبان عربی شده است.

**یاپری** - (Yaprı) ورقه. صفحه. شرف. آبرو.

**یاپسار** - (Yapsar) پوشش.

**یاپسام** - (Yapsam) پوشیده.

**یاپشا** - (Yapşa) محصول. حاصل. تولید.

**یاپشار** - (Yapşar) جوانمرد.

**یاپشین** - (Yapşın) مناسب. برازنده.

**یاپقین** - (Yapqın) مست. باردار. آماده. مرفه.

**یاپلا** - (Yapla) طناب مخصوص باز کردن بادبان کشتی.

**یاپمان** - (Yapman) مؤثر. مؤسس.

**یاپیر** - (Yapır) صاف. هموار.

**یاپیش** - (Yapış) احداث. ساخت.

**یاپیشان** - (Yapışan) چسبنده. چسناک. دلپذیر.

**یاپیم** - (Yapım) تولید. آفرینش. ساخت. مؤسسه. بنا.

**یاپین** - (Yapın) پناهگاه.

**یاتا** - (Yata) مسطح. صاف. دلنشین. ساکن. راکد.

**یاتاپ** - (Yatap) تبعید. تحت نظر (در روسیه تزاری).

**یاتار** – (Yatar) سمت و جهت خواب (خواب پرزهای فرش و مو و غیره). حالتی که مو به طرفی مال است. موقع خواب شبانه. خواب آلود. مقاومت. ثروت. دارایی.

**یاتاغان** – (Yatağan) خواب آلود. پر خواب. اسلحه سرد برنده شیه چاقو و دشنه و خنجر که نوک برنده آن همطراز اسلحه است. خوابنده. تکیه گاه دو تگه محورهای گردنده به شکل دو نیم استوانه از جنس فلز نرم مخصوص که بین محور بدنه دستگاه قرار می گیرد. هریک از دو حلقه یا نیم دایره‌ای که با استفاده از آن، بازوهای توپ یا قوپوز روی عراده محکم می شود. به صورت Yataghan وارد زبان انگلیسی و به صورت Yətəqən وارد زبان فرانسه و از آن طریق وارد فارسی شده است.

**یاتاق** – (Yataq) محل خواب. رختخواب. تختخواب. بستر. لانه. آشیانه. استراحتگاه رمه گوسفند و دام. آغل. طویله. اتاق خواب. محلی در روستاهای ییلاقی که شبها گله را آنجا می خوابانند. تختخواب. پاس. چاقوی بزرگ. نگهبانی. بستر (رودخانه). حوضه (دریاچه و آبگیر). پاتوق. محل زندگی عده زیادی از حیوانات (شیرگاه). یاتاقان. بلبرینگ. رگه و ذخایر معدنی و کانی. تکیه گاه. ذخیره. اسبی که ذخیره نگهدارند تا آن را به جای اسب گم شده یا تباه شده بگذرانند. ابزار یا اسبابی که ذخیره نگاهدارند تا آن را به جای تباه شده آن نهند. به صورت یدک به معنای ذخیره و یتاق به معنای خوابگاه و پاس و نگهبانی وارد زبان فارسی و به صورت الیطق وارد زبان عربی شده است. واژه «یتاقی» به معنای نگهبان نیز از این ریشه در فارسی پدید آمده است.

**یاتالی** – (Yatalı) هماهنگ. مناسب.

**یاتان** – (Yatan) خوابیده. بستری (بیمار). ماهر. چربدست.

**یاتاو** – (Yatav) خاطره. منفعل. تسلیم. معتدل.

**یاتبا** – (Yatba) طبقه. ردیف. با اشتها. متمایل.

**یاتقان** – (Yatqan) شمشیر قوس دار که بر پهلوی جنگاور خوابیده است. به صورت

الیطقان وارد عربی شده است. مطابق.

یاتقین - (Yatqın) خوابیده. به سمتی مایل شده (مو). هماهنگ. معتاد.

یاتمان - (Yatman) فرمانبردار.

یاتیر - (Yatır) اشیاء قیمتی. گنجینه. پس انداز. آرامگاه. مرد خدا. ولی الله. تنبل.

درخت هیزمی. رحم.

یاتیش - (Yatış) خواب. طرز خواب و دراز کشیدن. پاسبانی. شحنة. پاسبان. آتش

نشانی.

یاتیم - (Yatım) قلق کار. خواب (فرش و غیره). روند. رسوب. ساختار رگه معدن.

عادت.

یاتین - (Yatın) زهدان. رحم. جنین. خوابگاه.

یاخار - (Yaxar) سوزاننده. مالنده.

یاخال - (Yaxal) سنگ فسان. دف روحانی شمنی.

یاخالان - (Yaxalan) سرسام. سرگیجه.

یاخان - (Yaxan) جانگداز. آبشار. سوزان.

یاختا - (Yaxta) منگله ای که بر نوک کلاه دوزند.

یاخداش - (Yaxdaş) همشهری. هم ولایتی.

یاخشان - (Yaxşan) رخشان.

یاخشی - (Yaxşı) خوب. نیکو. زیبا. مرغوب. اعلاء. سرحال. سالم. به اندازه کافی.

به قدر لزوم.

یاخمال - (Yaxmal) خوشبخت. خوش شانس.

یاخمای - (Yaxmay) بی تأثیر.

یاخیش - (Yaxış) هوس. آرزو. خواسته.

یاخیم - (Yaxım) مالش. سوزش. جاذبه. کشش. شفا. مدنیت. تربیت.

یاخیمتای - (Yaxımtay) جذاب. گیرا. دلکش.

یاخین - (Yaxın) نزدیک. خویش. همسایه. آنا. نظیر. شبیه.

**یاده** - (Yada) جادو. سحر. به صورت «یده» وارد زبان فارسی شده است. ترانه‌  
مربوط به شکایت از کم آبی یا درخواست باران که در اولین چهارشنبه  
اسفند خوانده شود.

**یارات** - (Yarat) تولید. اعمال. کناره. کرانه.

**یاراچی** - (Yaraçı) نجات بخش. ناجی.

**یارادان** - (Yaradan) آفریننده. خداوند. خالق. سازنده. ایجاد کننده. به وجود  
آورنده.

**یارادیم** - (Yaradım) اختراع. خلق.

**یارادین** - (Yaradın) مرتب. منظم.

**یارار** - (Yarar) بهره. لایق. برازنده. کارآمد. به درد بخور. شایسته. انتفاع. سحر.  
سپیده. لازم. نتیجه. قهرمان.

**یاراس** - (Yaras) زیبا. خوش ترکیب. مطابقت.

**یاراسا** - (Yarasa) ترسو. پرندۀ پستاندار که شبها پرواز می‌کنند. خفاش. نادانی.  
گمراهی. دلپسند. شایسته.

**یاراش** - (Yaraş) برازندگی. حریف. رقیب. مصالحه. زیبا. خوش ترکیب. طبیعت.

**یاراشا** - (Yaraşa) لایق. برازنده. تطبیقاً.

**یاراشی** - (Yaraşı) تولید. محصول. طبیعت. زینت.

**یاراق** - (Yaraq) فرصت. امکان. ملزومات. اسلحه و ساز و برگ. اسباب و آلات.  
نوارهایی که از مفتول موین سفید و زرد بافته می‌شود و صاحب منصبان  
نظامی کشوری آن را بر روی شانه یا سردست خود می‌دوزند. قفل و چفت و  
لولا و مانند آن. به صورت یراق و یاراق وارد زبان فارسی شده است.

**یارام** - (Yaram) کمک. یاری.

**یاراما** - (Yarama) برازندگی. تناسب.

**یارامان** - (Yaraman) بی اثر. بی فایده.

**یارامای** - (Yaramay) ناممکن.

- یارانا - (Yarana) تیرک چوبی زیر درخت تاک.
- یارانان - (Yaranan) آفریده شده. خلق شده.
- یارانیش - (Yaranış) آفرینش. پیدایش.
- یاری - (Yaray) استاد. ماهر. ← یارار.
- یارپان - (Yapran) ثابت.
- یارتا - (Yarta) پرگار.
- یارتامال - (Yartamal) توضیح. تفسیر.
- یارچا - (Yarça) بخش. تکه. قسمت. چادر بهاری.
- یارچال - (Yarçal) لهجه. گویش.
- یارچانا - (Yarçana) برگشته. تغییر ماهیت داده.
- یارد - (Yard) خاک نرم.
- یارداش - (Yardaş) دوست. یاور.
- یاردام - (Yardam) یاری. کمک. هبه.
- یاردیم - (Yardım) کمک. یاری.
- یارسان - (Yarsan) انتفاع. استفاده.
- یارشا - (Yarşa) معنویت.
- یارقال - (Yarqal) قابل اشتعال.
- یارقام - (Yarqam) پرتگاه. خندق.
- یارقان - (Yarqan) سودمند. نگهبان. محکمه. دادگاه. پرتگاه کنار درّه‌ها و رودها که به خاطر آب بردگی و ریزش در آب حاصل شده است. بریدگی که سیل در کوه و تپه ایجاد می‌کند. لور کند. دادگاه عالی کشوری. جلاد.
- یارقیش - (Yarqış) رحم. لطف.
- یارقیل - (Yarqıl) فرمان. استثنایی. درخشش.
- یارقین - (Yarqın) آذرخش. اشعه خورشید. دوست. جانان. گشاده رو. جنگلی که با تیر بریده شود. مزرعه ای که با دست کاشته شده باشد. خرس دو ساله.

- یارلان - (Yarlan) شیاری که آب بر زمین ایجاد کند.
- یارلیق - (Yarlıq) فرمان. برچسب. پروانه. داغ. نشان. به صورت «یرلیغ» به همین معنا واد زبان فارسی شده است. همدمی. دوستی.
- یارما - (Yarma) (گیا) چند شیار موازی که برای جمع کردن آب مزرعه کنده شده و بلندی این شیارها یک تا یک نیم متر و عرض آن تقریباً نیم متر و فاصله میان دو شیارها ۳۰ تا ۸۰ متر بود. همه این شیارها دست آخر به «آنایارما» وصل می شد. قطعات بریده بزرگ هیزم. بلغور. دانه خوراکی که درشت آسیاب شده باشد. در زبان فارسی برغول، افشه، فروشک و فروشه می گویند. شکافت.
- یارماش - (Yarmaş) ظریف. ریز. نرم. بلغور درشت. تناسب. هماهنگی.
- یارمان - (Yarman) کمک. یاری. پرتگاه. شکاف.
- یارنا - (Yarna) دوست. رفیق. مرز کشتزار. عایدات. جزء.
- یاریش - (Yarış) مسابقه.
- یاریل - (Yarıl) قسمت. تکه. بخش.
- یارین - (Yarın) فردا. پشت. گرده.
- یاز - (Yaz) بهار. نوبهار. بیکار.
- یازا - (Yaza) نوشته. جزا. طالع.
- یازار - (Yazar) نویسنده. بزرگ خاندان. اتیکت.
- یازال - (Yazal) زینت.
- یازام - (Yazam) پشم بهاره گوسفند.
- یازان - (Yazan) نویسنده. تنبل.
- یازبا - (Yazba) پرگار.
- یازلا - (Yazla) خانه ییلاقی. بهار خواب. بالکن.
- یازلیق - (Yazlıq) بهاره. کشت بهاره. بهار خواب. اتاق رو به آفتاب. ویلا. دوغ.
- یازمان - (Yazman) منشی. دبیر. بدون فرزند.



- یازمای - (Yazmay) روسری. سربند.
- یازیر - (Yazır) حاکم قلمرو پهناور. کاتب. نویسنده.
- یازیش - (Yazış) نوشته. دستخط. طرز نگارش.
- یازیل - (Yazıl) ادبیات. سبز.
- یازیم - (Yazım) تقدیر. سرنوشت. دیکته. املاء. تصادفاً.
- یاسا - [مغ] (Yasa) قاعده. قانون. قانون و مقرراتی که چنگیز برای مغولان وضع کرده بود. فرمان حکم. مجازات. به صورتهای «یاسا» و «یسه» وارد زبان فارسی شده است.
- یاسات - (Yasat) محصول. تولید.
- یاساتان - (Yasatan) قانونی.
- یاساتور - (Yasatur) قانونمند.
- یاسار - (Yasar) نالایق. دست و پا چلفتی. بی شعور. بیکاره. زشت. قانونی. گوساله یک ساله. گشوده. باز. عاجز. ناتوان.
- یاساش - (Yasaş) محصول. تولید. اشتقاق.
- یاساق - (Yasaq) خراجی که در روسیه تزاری از ملتهای تابعه ابتداء به صورت جنسی و سپس به صورت نقد به نفع تزار وصول می شد. به صورت یساق و یاسق در ادبیات فارسی و به صورتهای «یاساق» و «یصق» وارد عربی وارد شده.
- یاسال - (Yasal) ترتیب. حلقه. صف. نظام. لشکر. قانونی. حقوقی. نظامی. به صورت یسال در ادبیات فارسی وارد شده.
- یاسام - (Yasam) قاعده. قانون. سازه.
- یاساما - (Yasama) مالیاتی غیر از مالیات معروف به قلان و قبچور که از عشایر و کشاورزان وصول می شد. قانونگذاری. تنظیم. مصنوعی.
- یاسامال - (Yasamal) زمین مسطح بر بالای کوه. کوهپایه. دامنه. کوتاه. کم ارتفاع. غیر طبیعی.

- یاسان - (Yasan) نظم. هنجار. الگو. سوء استفاده. رشوه. اشاره. توطئه. راحت. لایق.  
فعال. پرکار. حمله ناگهانی. پیش بینی. علامت.
- یاساو - (Yasav) صف. ردیف. قانونی. حقوقی. آمادگی. آماده. جهیزیه.
- یاساوی - (Yasavay) پلیس. مأمور قانون.
- یاسای - (Yasay) نظم. قاعده. ترتیب.
- یاسبال - (Yasbal) لطف. عنایت.
- یاسپان - (Yaspan) اراضی مسطح. زمینهای صاف.
- یاستا - (Yasta) کنایه. پشتوانه.
- یاستار - (Yastar) میفولوژی. خرافات. عاجز. ناتوان.
- یاستال - (Yastal) زینت. زیور.
- یاستان - (Yastan) زمین هموار و مسطح بر بالای کوه و تپه و سنگلاخ. تکیه گاه.
- یاسقام - (Yasqam) جای کج. دامنه. کوهپایه.
- یاسلام - (Yaslam) جای کج. دامنه. هموار.
- یاسما - (Yasma) بانوی آراسته و زیبا.
- یاسیم - (Yasim) قاعده. ساختار.
- یاشات - (Yaşat) احیاء.
- یاشار - (Yaşar) زنده. جاوید. مانا. ساله (مثلاً ۵ ساله). مگار. حيله گر. پنهانکار.  
اسب یکساله. بشقاب کوچک. (ناپ).
- یاشال - (Yaşal) سالخورده.
- یاشان - (Yaşan) زنده. قدیمی.
- یاشقان - (Yaşqan) خجالتی.
- یاشقای - (Yaşqay) نوجوان.
- یاشمار - (Yaşmar) دروغ. پوشیده. مخفی.
- یاشماق - (Yaşmaq) پارچه‌ای که زنان برای پوشاندن گردن و چانه و دهان به کار می‌برند. چارقُد. روبند. نقاب. تخته نازکی که به قسمت زیرین چارچوبه در

نصب می‌کنند. پره‌های قسمت پای مرغ. آتشدان. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی، به صورت الیشمق و الیشمک وارد زبان عربی و به صورت Yashmak وارد زبان انگلیسی و به صورت Yachmak وارد زبان فرانسوی شده است. پنهان کردن.

**باشمال** – (Yaşmal) مرفه. ثروتمند.

**باشمان** – (Yaşman) سقف. پوشش. نقاب.

**باشیت** – (Yaşıt) همسن. همسال. پنهان. جاسوس.

**باشیل** – (Yaşıl) سبز چمنی. سبز. کبود. کال. نارس.

**باشیم** – (Yaşım) راز. پنهان. یشمی. سبز تیره. اردک.

**یاغار** – (Yağar) بارش. زخم زین. تخته گوشت. بارنده.

**یاغال** – (Yağal) سیاه روشن. کج. خمیده. قرمز روشن.

**یاغلا** – (Yağla) تاراج. تخته گوشت.

**یاغلامان** – (Yağlaman) بالکن.

**یاغما** – (Yağma) (از ریشه یاغماق) بارش. بارندگی. (از ریشه ییغماق) چپاول. غارت. به صورت یغما وارد زبان فارسی شده است. شیرۀ روی برگ درخت فندق. کشمش پیر.

**یاغمور** – (Yağmur) بارش. بارندگی. میهمانی. ضیافت. به صورت یغمور وارد زبان فارسی و لهجه مصری زبان عربی شده است.

**یاغنال** – (Yağnal) مهر. تمغا.

**یاغیش** – (Yağış) باران. ترکان باستان در زمان جنگ، بسیار از باران واهمه داشتند چرا که باران زه کمان را خیس کرده و آن را از کار می‌انداخت. انحراف. قربانی. قربانیانی که ترکان برای مقدّسات خود می‌کشتند. حیواناتی همچون اسب، گاو و گوسفند را بدون ذبح کردن کشته و پس از چند روز طی مراسمی آنها را می‌سوزاندند. این مراسم در کنار مزارستان انجام می‌شد و در کنار آنها برنج نیز پخته می‌شد.

- یاغین - (Yağın) بارش. نیرومند (باد).  
یالار - (Yalar) آتش. لیسنده.  
یالام - (Yalam) مقداری از یک چیز که با نوک انگشت بگردند و بلیسند. اشعه.  
پرتو.  
یالامان - (Yalaman) گشوده. باز. فراخ.  
یالاو - (Yalav) حریر سرخ که بر کلاه خود پیچند. شقه نیزه و علم. پرچم. رشوه.  
نیاز. شعله. پرتو. فضای خالی میان دیوار و چارچوب در.  
یالبا - (Yalba) زه (کمان).  
یالبان - (Yalban) خمیده. مایل.  
یالپان - (Yalpan) پرتگاه. جای صعب العبور.  
یالتا - (Yalta) راحت طلب. تنبل. آب راکد. بلند.  
یالتان - (Yaltan) ترسو. تنبل.  
یالتای - (Yaltay) ایوان. سایبان. بالکن.  
یالچین - (Yalçın) صخره بلند. تخته سنگ بزرگ. زمین ناهموار. پرتگاه.  
یالخای - (Yalxay) نازک. سبک.  
یالدیر - (Yaldır) درخشان. افیون دیر کاشته شده. هشیار.  
یالدیز - (Yaldız) آب طلا یا نقره داده شده. مطلا. درخشان. براق. آرایش ظاهری.  
جلاء.  
یالقا - (Yalqa) میان دو شانه اسب. غیر مسلح.  
یالقات - (Yalqat) کارگر. مزدور.  
یالقان - (Yalqan) مصنوعی. جعلی.  
یالقیر - (Yalqır) درخشش. روشنائی. جلوه آنی. تابش.  
یالقیز - (Yalqız) آدم تنها و مجرد و بی زن و بچه. بی بند و بار. بی قید. به صورت  
یالقوز وارد زبان فارسی شده است.  
یالقیش - (Yalqış) بخشش.

**یالما** - (Yalma) بارانی. خفتان. زره. به صورت «یلما» وارد زبان فارسی شده است.  
**یالمان** - (Yalman) اهل و عیال. دهنه. افسار. لبه تیز اسلحه و آلات برنده. تیغه سلاح سرد. لبه (شمشیر). یال اسب. تکه چوب. برجسته. سخت. سنگ صاف و درخشان. به معنای نوعی رقص دسته جمعی است که رقاصان به صف شده و دست در دست هم می رقصند. دوپا. (Dipodidae)

**یالوا** - (جان) (Yalva) بیلدیرچین. سحر. جادو.

**یالوان** - (Yalvan) تیزرو.

**یالیم** - (Yalim) طرف برنده شمشیر. صخره زار بلند. شعله. خط. شیار. درجه. مارمولک. برهنه. بدون پوشش گیاهی. خوی. اخلاق طبیعی انسان.

**یالیمان** - (Yaliman) پراکنده. مجموعه نامرتب.

**یالین** - (Yalın) برهنه. نوعی تفنگ تک لول شکاری. شعله آتش. رخشان. به صورت «یلن» وارد فارسی شده. خوک نر. آیین مقدس ترکان که برای الهه زمین برپا می کردند.

**یام** - (Yam) در اصل به معنی اسب چپاری، صحرا و همچون اسب بوده است. ایستگاه پیکها. سرویس پستی از دوره ایلخانان تا دوره قره قویونلوها. اسب چپار. چپارخانه. ایستگاههایی که مغولها در بین راه به فاصله ۳ تا فرسنگ برای استراحت و تعویض اسب سفرا و مأمورین مالیات و غیره می ساخته‌اند. جای بلند. برآمده. خس و خاشاکی که داخل چشم شود. چاه ذغال. به همین صورت و در معنای «محل عوض کردن اسبها» وارد زبان روسی شده است.

**یاما** - (Yama) وصله. پینه. به صورت «جامه» وارد فارسی و به صورت «یامه» وارد لهجه مصری زبان عربی شده است.

**یامات** - (Yamat) خویشاوند. آماده.

**یاماتا** - (Yamata) خمیری که روی مرغ می کشند تا از پاشیدن روغن به بیرون هنگام سرخ کردن، جلوگیری شود.

**یاماج** - (Yamac) نشیب. سرایشی. پرتگاه. کوهپایه. دامنه.

**یاماق** - (Yamaq) وصله. پینه. وصله پینه. حشو(در شعر). مشربه‌ای که از پوست دوزند. فرقه‌ای از یئنی چریها که نگهبان دژ بودند. خدمتکاران جزء که در کارخانه‌ها خدمت می‌کنند.

**یامال** - (Yamal) ماله. وسیلهٔ مالیدن.

**یامای** - (Yamay) پستخانه.

**یامتار** - (Yamtar) نیرومند. با اشتها.

**یامچی** - (Yamçı) متصدی ایستگاه پیکها. مسئول چاپارخانه. مهتر اسبان چاپارخانه. نوعی تن پوش از پوست برّه. عطار. به صورت «یامشیک» در معنای ارابه ران وارد روسی شده است.

**یاملان** - (Jan)(Yamlan) نوعی موش صحرائی. پناهگاه.

**یامیل** - (Yamil) آرام.

**یامین** - (Yamin) پوشش.

**یانات** - (Yanat) پشتیان. یاور.

**یانار** - (Yanar) سوزان. آتش فشان. کبریت. شاک.ی.

**یاناش** - (Yanaş) خویشاوند. همسو. هم جهت.

**یاناشا** - (Yanaşa) به ترتیب. نزدیک.

**یاناشان** - (Yanaşan) مماس.

**یاناق** - (Yanaq) لپ. گونه. صورت. شکایت. شقیقه. دوست. همسر. حاشیه. یادداشت. پیش نیاز. پرورش. تربیت. دبستان. دورهٔ کارآموزی. دانا. زیبا.

**یانال** - (Yanal) سردار. رئیس. غلام. برده. سرخ رنگ. سیبی که یک طرف آن سرخ باشد. تابش نورخورشید بر سنگها. رگه رگه. جنبی. فرعی. بستر نهر. به صورت «ینال» در معنای اول وارد ادبیات تاریخی فارسی شده است.

**یاناما** - (Yanama) نوعی نان کلفت که در هنگام خوردن، روی آن روغن بمالند. علاوه. افزونه.

**یانان** - (Yanan) سوخته. آتش گرفته. فروزان. دلسوخته. کلاغ سر سفید.

- یانای** - (Yanay) پروفیل. نیمرخ. سومین ردیف گاوهای ارابه. حاشیه درب.
- یانبار** - (Yanbar) اجاق. آتشدان.
- یانتای** - (Yantay) سایبان. محلی برای نگهداری ارابه. گاو آهن در زمستان. سبد.
- یانداش** - (Yandaş) همراه. محافظ. هوادار.
- یاندام** - (Yandam) خلوتخانه. خلوتکده.
- یانقال** - (Yanqal) سوختنی. قهوه‌ای سوخته. آفتاب زده و سرخ شده. بُز یا بزغاله‌ای که گوشه‌های سرخ یا زرد باشد. نیم کره. بسیار گرم.
- یانقام** - (Yanqam) ضمیمه. پیوست.
- یانقین** - (Yanqın) آتش سوزی. حریق. تکرار. بازگشت. مفتون. شیفته.
- یانیر** - (Yanır) سوزان. صمغ کاج.
- یانیل** - (Yanıl) وصف. راز. ملکه. گناه.
- یاوار** - (Yavar) خارجی. خاکی که جلوی جوی بریزند. خالی.
- یاواش** - (Yavaş) آهسته. به تدریج. کم کم. به آرامی. به آهستگی. نرم. ملایم. به صورت یواش وارد زبان فارسی و به همین صورت وارد زبان عربی شده است.
- یاواما** - (Yavama) سستی. آرامش.
- یاوان** - (Yavan) خالی. غذای بدون قانق. نان خالی. غذای بدون خورشت. بی نمک و بیمزه. بی معنا.
- یای** - (Yay) نوعی سنگ که به باور مغولان دارای خواص خارق العاده بوده و از اصطکاک آنها باران و برف می‌باریده است. جادوگری با این سنگ. زه کمان. تابستان. فنر (چرخ، ساعت). نوبهار. «یای» یا کمان در میان ترکان نشانه حاکمیت بود. به همین صورت وارد زبان عربی شده است.
- یایا** - (Yaya) پیاده. کج. ران. کفل. گوشت ران اسب که لذیذترین گوشت آن است.
- یایان** - (Yayan) سفر. حرکت. پیاده. دست خالی. کره اسب شیرخواره. پشم نرم.

چوپان. گستراننده. هموار کننده. انتشار دهنده.

یایخان - (Yayxan) کمان. تابستان.

یایخین - (Yayxin) پنهان. مخفی.

یایقان - (Yayqan) گسترده. وسیع. غسل. شستشو. سخن چین. شایعه پراکن.  
چراگاه.

یایقین - (Yayqin) گسترده. گسترش یافته. سراب. شایعه. نافذ. عمومی. ضعیف.  
پخش. شایع. پراکنده. آبکی. رقیق. سیال. غیر دقیق. غیر صریح.

یایلا - (Yayla) فلات. جلگه مرتفع. بیلاق. کناری. هموار.

یایلاق - (Yaylaq) تابستانگاه. به صورت «بیلاق» وارد زبان فارسی شده است.

یایلام - (Yaylam) آگهی بازرگانی. تبلیغات.

یایلان - (Yaylan) آواره. سرگردان. وسیع.

یایما - (Yayma) انتشار. پخش. توزیع. نوعی نان نازک که از خمیر ترش نشده  
تهیه می کنند. کشش فلز. بالشچه زین. برگ (کیاب). جوال دو طرفه. کره  
گیری. شیربرنج.

یاینا - (Yayna) التماس. خواهش. جستجو.

یایوان - (Yayvan) هموار. پخش شده. بیگانه.

یوبا - (Yuba) عزم. قصد. پایان. انجام.

یوبار - (Yubar) تمیز. سفید.

یوبان - (Yuban) دختر جوان. دلبر.

یوتا - (Yota) زمام اسب. لگام.

یوتا - (Yuta) حریص. طمعکار.

یوخال - (Yuxal) هموار.

یوخلاش - (Yoxlaş) معاینه. بازبینی. عیادت. ویزیت. سؤال.

یوزا - (Yora) تصور. خیال. عادت. ظرافت. آموزش. تربیت. آردی که سنگ  
روی آسیاب به اطراف بریزد.



- یورا - (Yura) جای بسیار بلند. بلند.
- یوران - (Yoran) خسته کننده. تفسیر کننده. معنی.
- یورت - (Yurt) چراگاه ایلات و عشایر. محل خیمه و خرگاه. مسکن و منزل. وطن. سرزمین. چادر. آلاچیق. خانه. کشور. وطن. قشلاق و ییلاق. منسوب به خانواده کوچنده یا قبیله معینی باشد. ارابه های نمدی که با گاوهای نر کشیده و به راحتی برچیده شود. به همین صورت به معنای محل برپا کردن اردو وارد فارسی و به صورت Юрта وارد روسی شده است.
- یورت اوغلو - (Yurt oğlu) فرزند وطن. پسر میهن. (ناپ).
- یورتا - (Yorta) مخصوص. ویژه.
- یورتار - (Yortar) سریع. تند.
- یورتان - (Yortan) شتاب کننده. تیز رو.
- یوردا - (Yorda) قاعده. رسم.
- یوردام - (Yordam) مهارت. تکنیک. قابلیت.
- یورقوت - (Yorqut) تفسیر. تعبیر. تعبیر خواب. نگهبان باران و حافظ اراضی و دامها در برابر خشکسالی.
- یورقون - (Yorqun) خسته. ناتوان. درمانده.
- یوروش - (Yürüş) تاخت و تاز. هجوم. حرکت. پیشروی. مسابقه راهپیمایی. به صورت یورش وارد فارسی شده است.
- یوروک - (Yürük) چادر نشین. صحرائنشین. بادپا. تیزرو. سریع السیر. روان. سلیس. منسجم. نقشه. به صورت «یرغ» به معنای شتابنده وارد زبان فارسی شده است.
- یوروم - (Yorum) شرح. اجمال. تفسیر. حیوان فرسوده.
- یورون - (Yorun) پایان. سرانجام. دفعه. بار.
- یوزقون - (Yozqun) ناگیرا (نهال یا جوانه).
- یوزوم - (Yozum) تعبیر. تأویل.
- یوسا - (Yosa) ارّه.

یوسار - (Yosar) سربراه. نرمخو. حیوانی که پشم یا مویش کنده شده باشد. لخت و عور. فقیر و بیچاره. حمله.

یوسال - (Yosal) مشروع. آدم متوسط قد.

یوسان - (Yosan) آنکه پشم، مو، علف و... را بکند. اخاذی کننده.

یوسون - (Yosun) جلبک. خزه. (Alg) آداب و رسوم. سنت. آیین. طبیعت. نما. ظاهر. نظام. قاعده. به صورت «یسون» و «یوسون» در معنای قانون وارد فارسی شده است.

یوشان - (Yuşan) صاف. هموار. کم کار کرده.

یوغار - (Yuğar) آسمانخراش. بلند. مرتفع.

یوگار - (Yoğar) عزا. ماتم. نرم. ظریف.

یوغال - (Yoğal) لگه. دمل. باتوم.

یوغان - (Yoğan) متین. پر. بیات.

یوغور - (Yoğur) سبیر. چاق. شجاع. تنومند. درشت اندام و بد ترکیب. حلال. مرگب. پیچیده. کیفیت. خمیر. مایه. اصل. به صورت «یغور» و «یغر» وارد زبان فارسی شده است.

یوغورت - (Yoğurt) ماست. به صورت Yogurt وارد زبانهای اروپایی مانند انگلیسی، به صورت الیوغورت وارد زبان عربی و به صورت Йогурт وارد روسی شده است.

یوغوم - (Yoğum) اختلاط. ادغام.

یوغون - (Yoğun) کلفت. ضخیم. سبیر. فربه. چاق. تنومند. گنده. درشت. خشن. بم (صدا).

یوکسل - (Yüksel) بلندی. اعتلاء. مرد بلند قد. (ناپ)

یوکسول - (Yüksül) دارا. ثروتمند.

یوکن - (Yükən) مسئول. عابد.

یوکوش - (Yüküş) حواله.

- یوکوم - (Yüküm) وظیفه. دین. تکلیف. اجبار.
- یوکون - (Yükün) یون (شیمی). نماز. عبادت. تعظیم. بنده. عبد. مسئولیت.
- یولار - (Yular) افسار. طنابی که به گردن الاغ و شتر و غیره می‌بندند. مهار.
- یولام - (Yolam) سفر.
- یولای - (Yolay) مرد خوشقدم.
- یولبان - (Yolban) جهانگرد.
- یولداش - (Yoldaş) رفیق. دوست. یار. همراه. به همین صورت وارد لهجه الجزایری زبان عربی شده است.
- یولون - (Yolun) مغز حرام. مغز استخوان. فرهنگ.
- یولونا - (Yoluna) مناسب.
- یومار - (Yumar) کمر.
- یومارا - (Yumara) چاق. خپله.
- یوماق - (Yumaq) شستن. شستشو دادن. از بین بردن. غسل دادن. گناه کسی را شستن. کلاف. کلاف گرد. داستان.
- یومالان - (Yumalan) تنبل.
- یومتار - (Yumtar) گرد. قلنبه. متمرکز.
- یومشا - (Yumşa) نرم. رقیق.
- یومقال - (Yumqal) غلتک.
- یومور - (Yumur) روده کوچک حیوانات. معده سوم حیوانات علفخوار. محصولی که صاحب زمین کشاورزی از مستأجر بگیرد.
- یومورتا - (Yumurta) تخم مرغ. تخم (پرنده). تخمک. بیضه.
- یوموش - (Yumuş) وظیفه. خدمت. وساطت میان چند نفر. نصیحت. فرمان. سخن. بشارت.
- یوموشاق - (Yumuşaq) نرم. لطیف.
- یونات - (Yonat) کامل. پرداخته. تصمیم.

- یونار - (Yonar) رنده کننده.
- یونتار - (Yontar) رنده.
- یونقا - (Yonqa) تراشه. براده. رنده.
- یونقا - (Yunqa) پشمینه.
- یونقار - (Yonqar) تراشه. براده. سه تار ترکی. نوعی ساز که زه آن را از روده می ساختند.
- یونقال - (Yonqal) تراشیدنی.
- یونقور - (Yonqur) عمیق. ژرف.
- یونگول - (Yüngül) سبک. خفیف. آسان. ساده. غیر جدی. کم اهمیت. سطحی. چابک. فرزند.
- یونوش - (Yonuş) تراش.
- یووا - (Yuva) لانه. آشیانه. کنام. سوراخ (کلید، آلت، در و پنجره ماشین) که برای حرکت کردن و به کار انداختن آنها ضروری است. جا. محل. مسکن. کانون. منبع. منشأ.
- یووار - (Yuvar) گرد. گوی مانند. گویچه. گلبول خون.
- یووال - (Yuval) قابلمه کوچک.
- ییرتال - (Yırtal) قیطانی که زنان از زیر چانه گذرانند.
- ییرتان - (Yırtan) اسلحه. درنده.
- ییرغا - (Yırğa) ریتم. ترانه. سعادت مند.
- ییغات - (Yığat) محدودیت. فشار. تضییق.
- ییغار - (Yığar) غیور. با غیرت.
- ییغال - (Yığal) نمدار. مرطوب.
- ییغام - (Yıgam) انبار. مخزن. ذخیره.
- ییغجام - (Yığcam) منسجم. فشرده. مختصر و کلی. جمع بندی. جمع و جور. چکیده.

ییغدین - (Yığdın) متراکم.

ییغلا - (Yıgla) مجموعه علف درو شده.

ییغما - (Yıgma) جمع آوری. مونتاژ. تاراج. برچیده. پیش ساخته. دیوار چوبی.

کلیات. کتاب. غنیمت. پول و یا امول خاصی که برای کمک رسانی به کسی

جمع شده باشد. به صورت یغما وارد زبان فارسی و به صورتهای «یغما» و

یغمه» وارد زبان عربی شده است.

ییغوا - (Yıgva) جمعیت. گردهمایی. مجلس جشن.

ییغیت - (Yıgıt) مجموعه. تراکم. ذخیره. انبار.

ییغیم - (Yıgım) برداشت (محصول). مقدار محصول. جمع آوری حاصل. پس

انداز. انباشت. توده. کپه.

ییغین - (Yıgın) توده. کپه. انبوه جمعیت.

ییلقین - (Yılqın) درخت گز. (Təməriskə) ترسیده.

ییلماز - (Yılmaz) بی باک. دلاور. نترس. (ناپ).

## نامهای دخترانه



- آباش - (Abaş) گامهای کوچک بانوان. والا. پدر بزرگ. ذکر محبت آمیز نام خواهر. به صورت «آبش» در ادبیات فارسی وارد شده است. (ناد)
- آبرای - (Abray) ایمان. باور. اعتبار. معتبر. (ناد).
- آبیده - (Abidə) چیز خارق العاده. یادگاری. اثر باستانی. اثر تاریخی. (ناد).
- آتا گؤزلی - (Ata gözəli) زیبای پدر. (ناد).
- آتا گؤزو - (Ata gözu) نور چشم پدر. (ناد)
- آچلان - (Aclan) (آچلان) چابک. (ناد).
- آچلان - (Açlan) (آچیلان) گشوده. چابک. (ناد)
- آچیق قاش - (Açıq qaş) دختر خنده رو. کسی که ابروانش گشاده از هم است. (ناد).
- آدی گول - (Adı gül) گلنام. (ناد).
- آدیناز - (Adı naz) نازنام. (ناد).
- آرای - (Aray) سحر. صبح زود. پاکنام. زمان. (ناد).
- آرایلی - (Araylı) دختر پاک همچون ماه. (ناد)
- آرباو - (Arbav) افسون. سحر. (ناد).
- آرپینار - (Ar pınar) چشمه زلال. (ناد).
- آرتار - (Artar) زیاد شونده. مثبت. (ناد).

- آرچا بوی - (Arça boy) بلند قامت. (ناد).
- آرچان - (گیا) (Arçan) درخت کاج یا آردیج. روشن. نورانی. (ناد).
- آرسو - (Arsu) چیز بی ارزش. آب تمیز. (ناد).
- آرقوت - (Arqut) عقیق و پاکیزه. (ناد)
- آری تک - (Arı tək) پاک و تمیز. (ناد).
- آرینار - (Arınar) پاک و تمیز. (ناد).
- آریناز - (Arınaz) پاک و تمیز و ناز. (ناد).
- آسیلتاج - (Asıltac) جواهر. نگین انگشتر. (ناد).
- آشار - (Aşar) متلاطم. طغیان کرده. سرریز کنان. سرریز شده. غلطان. گله شتر. عامل. ترشی رسیده. همیاری.
- آغ باتان - (Ağ batan) سفید رو. (ناد).
- آغ پینار - (Ağ pınar) چشمه سفید. صاف و پاکیزه. (ناد).
- آغ چالار - (Ağ çalar) زن سفید گونه. (ناد).
- آغ چالماز - (Ağ çalmaz) سبزه. گندمگون. زنی که رنگش سوخته است. (ناد).
- آغ چام - (Ağ çam) نوعی درخت چام. (ناد).
- آغ چای - (Ağ çay) سفیدرود. رودی در حدود خوی. رودخانه صاف و روشن. پاک چون رود. (ناد). چایی با مخلوط شیر. چایی سبز.
- آغ دام - (Ağ dam) بنای سفید. پدیده سفید یوغ. (ناد).
- آغ دورو - (Ağ duru) سفید و صاف. (ناد).
- آغ دوغان - (جان) (Ağ doğan) شهباز. زائیده چون ماه. (ناد).
- آغ سونا - (جان) (Ağ sona) اردک ماده سفید. سفید و زیبا چون کبک. (ناد).
- آغ قیز - (Ağ qız) دختر سفید. سفید گونه. گاو یا گوساله سفید. نوعی خار که ساقه هایش را کنده و بخورند. (ناد).
- آغ مارال - (Ağ maral) سفید و زیبا چون مارال. مارال بزرگ. (ناد).
- آغ موت - (Ağ mut) روشن و مبارک. (ناد).

- آغتان - (Ağtan) پاکیزه چون سپیده دم. (ناد).
- آغجاسو - (Ağcasu) پاک چون آب. (ناد).
- آغدی - (Ağdı) معصوم. پر شد و لبریز گشت. (ناد).
- آغسال - (Ağsal) سفیدگونه. (ناد).
- آغسل - (Ağsəl) سفیدگونه. (ناد).
- آغونا - (Ağuna) کبک. (ناد). (گوش باشقیری).
- آلاتان - (Ala tan) شفق سرخ. (ناد).
- آلارا - (Alara) بانوی شهلاچشم. نوعی گلیم.
- آلتون آی - (Altun ay) ماه طلایی. (ناد).
- آناقیز - (Anaqız) دختری که در خانواده فقیر به دنیا آمده و از کودکی کارهای خانه را برعهده گرفته. دختری که هم دختر خانواده است و هم کار مادر را انجام دهد. دختری که سنی از او گذشته است. دختر یتیمی که مادر او را بزرگ کرده باشد. پیردختر. دختریچه دوست داشتنی. مقدار غله کمتر از نیم جوال که به آسیاب آورده باشند. روستایی در سراب.
- آهو نساء - (Ahu nisa) بانویی چون آهو. (ناد).
- آی آلتون - (Ay altun) روشن و سرخ چون ماه. (ناد).
- آی پارا - (Aypara) نیمچه ماه. مهپاره. (ناد).
- آی پری - (Ay pəri) بسیار زیبا. (ناد).
- آی تکین - (Ay təkin) شاهزاده ماه. مهوش. (ناد).
- آی دنیز - (Ay dəniz) ماه و دریا. (ناد).
- آی سودا - (Ay suda) ماه در آب. (ناد).
- آی سونا - (Ay sona) قویی که پره‌های سرش سبزرنگ بوده، تعلق به ماه داشته باشد. زیباچهره‌ای که اختصاص به ماه دارد.
- آی سوئی - (Ay soy) از تبار ماه.
- آی گول - (Ay gül) روشن چون ماه. (ناد).



- آی نار - (Ay nar) انار زیبا. (ناد).
- آی ناز - (Ay naz) مهناز. (ناد).
- آی ناز اود - (Ay naz od) مهناز آتشین. (ناد).
- آی ناز شن - (Ay naz şən) شاد چون ماه ناز. (ناد).
- آی ناز یار - (Ay naz yar) یار مهناز. (ناد).
- آی نساء - (Ay nisə) دختر ماهروی.
- آی نشان - (Ay nişan) دختری با نشانی از ماه (ناد).
- آی نور - (Ay nur) مهتاب.
- آی نورشن - (Ay nur şən) شاد چون ماه. (ناد).
- آی یالی - (Ay yalı) ماهرخ. (ناد).
- آیاتا - (Ayata) خدای آسمان در میان ترکان قدیم.
- آیاتان - (Ayatan) گودال کوچک پر شده از آب باران.
- آیاتای - (Ayatay) مهوش. (ناد).
- آیپار - (Aypar) مهوش. (ناد).
- آیتار - (Aytar) بشارت دهنده.
- آیتاش - (Aytaş) مهوش. (ناد).
- آیتام - (Aytam) ماه تمام. (ناد).
- آیتان - (Aytan) بشارت دهنده. مقارنۀ ماه و زهره. (ناد).
- آیتای - (Aytay) مهسا. چون ماه. (ناد).
- آیتک - (Aytək) مانند ماه. مهسا. بیکار. (ناد).
- آیتن - (Aytən) نزد ماه. در وجود ماه. (ناد).
- آیتون - (Aytun) ماه شب.
- آیچیل - (Ayçıl) نور ماه. مهتاب. ماه در آب. (ناد).
- آیچین - (Ayçım) برای ماه.
- آیدا - (Ayda) در وجود ماه. نام گلی خوشبوی که در کنار درّه‌ها می‌روید. گیاهی

- به نام «قایتارما» یا «بئش مارماق» که کاربرد طبّی دارد. (ناد).
- آیدا گول – (Ayda gül) گل در ماه. (ناد).
- آیدار – (Aydar) کاکل. پرچم. پرچم گل.
- آیدان – (Aydan) آفریده شده از ماه. زیبا چهره‌ای که از ماه آمده باشد. نیکو چهره همانند ماه. مهوش. (ناد).
- آیدانا – (Aydana) ماه دانه. (ناد).
- آیدای – (Ayday) مهوش. (ناد).
- آیدیل – (Aydil) دارای زبانی پاک چون ماه. (ناد).
- آيسان – (Aysan) مهوش. مانند ماه. مهسا. (ناد).
- آيسل – (Aysəl) ماه گونه. (ناد).
- آیشان – (Ayşan) سفید چهره چون ماه. (ناد).
- آیشن – (Ayşən) بهره گرفته از ماه. (ناد).
- آیشین – (Ayşın) مهوش. مانند ماه. (ناد).
- آیلا – (Ayla) هاله اطراف ماه. خانه. حرکت. گردش. عقبه. دنباله. مثل آن. آن جور. بعداً. حيله. مکر. به صورت هاله وارد زبان فارسی شده است.
- آیلار – (Aylar) ماهها. (ناد).
- آیلان – (Aylan) همراه ماه. شبیه ماه. دایره. حیران. شگفت زده. آشکار. ویراژ.
- آیلى – (Aylı) پیش رو. مقابل. برابر. آبستن.
- آیلى سئل – (Aylı sel) سیل دارای ماه. (ناد).
- آیلى شن – (Aylı şən) شاد و مهتابی. (ناد).
- آیلى ناز – (Aylı naz) ناز و مهتابی. (ناد).
- آیلى یار – (Aylı yar) یار مهتابی. (ناد).
- آیلین – (Aylın) حلقه دور ماه. (ناد).
- آینا – (Ayna) آینه. شیشه. شیشه پنجره. صاف. شفاف. زیبا. کف دست. شیطان. ابلیس. به صورت «آینه» و «آینه» وارد زبان فارسی شده است.

- آینا بولاق - (Ayna bulaq) چشمه صاف چون آینه. (ناد).
- آینا کیمی - (Aynakimi) همچون آینه. (ناد).
- آینا ملک - (Ayna məlik) فرشته‌ای چون آینه. (ناد).
- آیناتای / آینا تک - (Aynatay) همچون آینه. (ناد).
- آینالیم - (Aynalım) رایج. دوره. مدت گردش (ناد).
- آینایار - (Aynayar) یار چون آینه. (ناد).
- آیوا - (گیا) (Ayva) میوه به.
- آیوا چیچک - (Ayva çiçək) شکوفه به. (ناد).
- آیوا گول - (گیا) (Ayva gül) گل به. (ناد).
- آیوالیق - (Ayvalıq) باغچه به. (ناد).
- آییار - (Ay yar) یار چون ماه. (ناد).
- آییم - (Ayım) ماه من. خاتون. بانوی حرم. (ناد). کشش. جاذبه. سمپاتی.
- آییم شن - (Ayım şən) ماه شاد من. (ناد).
- ائل آرای - (El aray) ماه پاک و درخشان قبیله. (ناد).
- ائل آرزوی - (El arzı) آرزوی قبیله. (ناد).
- ائل آرسوی - (El arsoy) دختری از قبیله پاک نژاد. (ناد).
- ائل آریدان - (El arıdan) شفق روشن قبیله. (ناد).
- ائل آلار - (El alar) شفق قبیله. (ناد).
- ائل آلالی - (El alay) ماه سرخ قبیله. (ناد).
- ائل آلتان - (El altan) شفق سرخ قبیله. (ناد).
- ائل آلماسی - (El alması) سیب زیبای قبیله. (ناد).
- ائل آنا - (El ana) مادر ایل. (ناد).
- ائل آی - (El ay) ماه قبیله. (ناد).
- ائل آی گول - (El ay gül) گل زیبا چون ماه قبیله. (ناد).
- ائل آی گون - (El ay gün) خورشید زیبای قبیله. (ناد).

- اثل آیشین - (El ayşın) ماه شاد ایل. (ناد).
- اثل آیلی - (El aylı) قبیله‌ای دارای ماه. (ناد).
- اثل آیناسی - (El aynası) آینه قبیله. (ناد).
- اثل آیمیم - مر (El ayım) ماه قبیله. (ناد).
- اثل اولدوز - (El ulduz) ستاره درخشان قبیله (ناد).
- اثل اومای - (El umay) رب النوع و الهه قبیله. (ناد).
- اثل ایشیق - (El işiq) دختری از تبار نور. (ناد).
- اثل اینجی - (El inci) مروارید قبیله. (ناد).
- اثل باجی - (El bacı) خواهر قبیله. (ناد).
- اثل بابین - (El bayın) دختر بچه نازنین قبیله. (ناد).
- اثل بز - (El bəzər) زینت قبیله. (ناد).
- اثل بولاق - (El bulaq) چشمه قبیله. (ناد).
- اثل بیلگی - (El bilgi) دانش قبیله. آرشیو دولتی. (ناد).
- اثل پایبی - (El payı) تحفه قبیله. (ناد).
- اثل پینار - (El pınar) چشمه زلال قبیله. (ناد).
- اثل تاج - (El tac) تاج قبیله. (ناد).
- اثل تاماز - (El tamaz) دختر اصیل زاده. (ناد).
- اثل تامای - (El tamay) ماه کامل قبیله. (ناد).
- اثل توران - (El turan) دختر تورانی نژاد. (ناد).
- اثل تورفان - (El turfan) نوبر قبیله. (ناد).
- اثل تومار - (El tumar) پرستار قبیله. (ناد).
- اثل چیچک - (El çiçək) شکوفه قبیله. (ناد).
- اثل خاتون - (El xatın) بانوی قبیله. (ناد).
- اثل دورنا - (El durna) درنای قبیله. (ناد).
- اثل دوزگون - (El düzgün) پاکزاد. (ناد).

- اټل دیریم - (El dirim) حیات قبیله. (ناد).
- اټل سټون - (El sevən) دوستدار قبیله. (ناد).
- اټل سټوینج - (El sevinc) شادی قبیله. (ناد).
- اټل ساناز - (El sanaz) دختری از تباری بی مانند. (ناد).
- اټل سونای - (El sonay) آخرین ماه قبیله. (ناد).
- اټل قیزی - (El qızı) دختر قبیله. (ناد).
- اټل کونول - (El könül) تمنای قبیله. (ناد).
- اټل گوزلی - (El gözəli) زیبای قبیله. (ناد).
- اټل گوزو - (El gözü) چشم و چراغ قبیله. (ناد).
- اټل گولو - (El gölü) دریاچه ایل. (ناد).
- اټل گز - (Elgəz) هر که دیار خود را سیاحت کند. (ناد).
- اټل گولو - (El gülü) دختری از قبیله گلها. (ناد).
- اټل گون - (El gün) خلق. جماعت. سرزمین. اهالی. ایل و تبار. زندگی. (ناد)
- اټل گونای - (El günay) از تبار خورشید و ماه. (ناد).
- اټل گونش - (El güəş) خورشید قبیله. (ناد).
- اټل گونو - (El günü) روز قبیله. (ناد).
- اټل گونوز - (El günüz) روزروشن قبیله. (ناد).
- اټل مارال - (El maral) آهوی قبیله. (ناد).
- اټل ماهنی - (El mahını) ترانه قبیله. (ناد).
- اټل موران - (El muran) رودخانه ایل. (ناد).
- اټل ناوار - (El navar) دختری از قبیله ناوار آذربایجان. (ناد).
- اټل نورای - (El nuray) قبیله ای از تبار نور روشن ماه.
- اټل نورو - (El nuru) روشنایی قبیله. (ناد).
- اټل یارار - (El yarar) دختری از قبیله ای شایسته. (ناد).
- اټلتان - (Eltan) سپیده صبح قبیله. (ناد).

- اٲلجان – (Elcan) جان و دل قبیله. (ناد).
- اٲلچین – (Elçin) لایق قبیله. باغ. نام آلتی برای درو کردن. مأمور دولتی. نماینده. خاندان. (ناد).
- اٲلدان – (Eldan) سپیده صبح. (ناد).
- اٲلده گول – (Eldə gül) گل سرسبد قبیله. (ناد).
- اٲلشن آی – (Elşən ay) ماه شاد قبیله. (ناد).
- اٲلشن گول – (Elşən gül) گل شاد قبیله. (ناد).
- اٲلفیدان – (Elfidan) نهال قبیله. (ناد).
- اٲللی – (Elli) دارای قبیله. آزاد. مستقل. (ناد).
- اٲللی شن – (Elli şən) دختر شاد دارای قبیله. (ناد).
- اٲللی یار – (Elli yar) یار دارای قبیله. (ناد).
- اٲلمیرا – (Elmira) تمثیل کننده ایل. به صورت المیرا وارد زبان فارسی شده است. (ناد).
- اٲلناز – (Elnaz) نازنین قبیله. ناز ایل. (ناد).
- اٲلی تورک – (Eli türk) دختری از تبار ترکان. (ناد).
- اٲلی قیزیل – (Eli qızıl) دختری از تباری والا. (ناد).
- ارز – (Ərəz) علفی که در گندمزار روید. کامروا. جسور. (ناد).
- ارلی – (Ərli) شوهر دار. (ناد).
- اسمر – (Əsmər) گندمگون. سیاه چرده. سبزه. (ناد).
- اٲودانا – (Odana) مادر آتش. (ناد).
- اوراز – (Uraz) هدیه. بخت. طالع. شرف. کمک. یاری. (ناد).
- اینچال – (Inçal) مربای توت. (ناد).
- بؤبوک خانیم – (Böyük xanım) خانم بزرگ. (ناد).
- باخانای – (Baxanay) ماه کامل. مهوش. (ناد).
- بارچین – (Barçın) پارچه ابریشمی. قطیفه. دیا. (ناد).

- بال قاشقای** – (Bal qaşqay) دختر خوش بر و رو. (ناد).
- بالا بیگم** – (Bala bəyim) خانم کوچک. (ناد).
- بالاخانیم** – (Bala xanım) خانم کوچک. (ناد)
- بالتاش** – (Baltaş) شیرین چون عسل. (ناد).
- بالسان** – (Balsan) شیرین چون عسل. (ناد).
- بالقیز** – (Balqız) شیرین چون عسل. محبوب. روشنی یا درخششی که در شب صاف در افق دیده شود. (ناد).
- بانو چیچک** – (Banu çiçək) گل باشکوه و برتر. شکوفه. (ناد).
- بانی** – (Banı) بانو. خانم. لقب شاهزاده خانمها در گذشته.
- بایلان** – (Baylan) نازنین. طناز. تنبل. بیکار. (ناد).
- بایین** – (Bayın) دختر طناز. قرمز. آباد. پررو. (ناد).
- بگنج** – (Bəyənç) شادی. بانوی دلپسند. (ناد).
- بلگیم** – (Bəlgim) (گیا) نوعی علف خوردنی. (ناد).
- بنؤوشه** – (Bənövşə) بنفشه. نوعی بازی دسته جمعی دخترانه و پسرانه. نوعی رقص آذربایجانی.
- بورا** – (Bura) اینجا. شتر نر. آهو. نقش شتر روی دف شمن. باران طوفانی. (ناد).
- رنگ** ساخته. به صورت «بور» وارد زبان فارسی شده است.
- بورجو** – (Burcu) طناز. شتر نر ۴ یا ۵ ساله. (ناد).
- بورجوت** – (Burcut) (گیا) نوعی علف. (ناد).
- بورچال** – (Burçal) (گیا) لاله صحرائی. (ناد).
- بورچون** – (Burçun) (جان) آهوی ماده. (ناد).
- بورلا** – (Burla) انگور. قد بلند. انگشتر. هر چیزی که پیچیده و نصب شود. **مُهر**. (ناد). باغ. باغچه.
- بورلاشن** – (Burlaşən) بانوی شادمان و قد بلند. (ناد).
- بوژ باهار** – (Boz bahar) (جان) نوعی پرنده. (ناد).

- بولان** - (جان) (Bulan) آهو. (ناد). (گویش قزاقی).
- بولجا** - (Bulca) وعده. مهلت. یافته. (ناد). سُرَب. به صورت «بلجا» وارد زبان فارسی شده است.
- بولون** - (Bolun) کومه یونجه و علف. چراگاه. (ناد).
- بیجان** - (Biçan) خواهر.
- بیگ خانیم** - (Bəy xanım) بانوی گرامی. (ناد).
- پارلا** - (Parla) درخشش. فعل امر به معنای بدرخش (ناد).
- پارلار** - (Parlar) درخشنده. (ناد).
- پایانا** - (Payana) بای + آنا. مادر مقدس. (ناد).
- پینار** - (Pinar) چشمه. (ناد).
- تئلی** - (Telli) زلف دار. سیم دار. طناز. به صورت «تلی» در معنای لباس بزک دار در لهجه مصری عربی وارد شده (ناد).
- تارلا** - (Tarla) مزرعه. کشتزار. (ناد).
- تالای** - (Talay) دریا. اقیانوس. آینده. بی کرانی. برگزیده. نام خدای نگهبان دریاها در آیین شمنی. فراوان. در زبان مغولی به معنای پیشانی است. (ناد).
- تاماز** - (Tamaz) حمام. نو. زیبا. تکدانه. (ناد).
- تامای** - (Tamay) تام + آی. ماه کامل. (ناد).
- ترکن** - (Türkən) ترکن تغییر یافته «تنگری کن» است که از نظر وظیفه و مقام قدرت نزدیک به خاقان را داشته است. ترکن کسی است که والی ولایات بوده و مردم از وی اطاعت می کنند و کسی که در مقام خان نبود، نمی توانست دارای این عنوان باشد. در متون اویغوری به معنی «عقیف و زیبا» و بغاترکن به معنی حاکم است. در بین قراختاییان به صورت Teligian آمده است و عنوانی بوده هم برای زن و هم برای مرد به ویژه لقب زنان در نزد سلاجقه، خوارزمشاهیان، قراختاییان، قراختاییان و خانهای مغولستان و در نزد تیموریان و حتی تا قرن شانزدهم میلادی کاربرد آن دیده می شود. پس این



واژه، نام شخص نیست بلکه لقب و عنوان است. به صورت «ترکان» به معنای شهربانو وارد زبان فارسی شده است. (ناد).

**ترولان** - (جان) (Tərīlan) شهباز. پرنده شکاری. نوعی باز که دارای سه نوع سیاه، سفید و زرد بادامی است. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است. (ناد).

**تورا** - (Tura) خدا. درست. خوش ترکیب. (ناد).

**توراداش** - (Turadaş) بت. صنم. زیبا. (ناد).

**توران** - (Turan) جاویدان. قیام کننده. پدیده. مکان اقوام ترک نژاد. این مکان در اطراف آمودریا واقع است. نامی که ایرانیان به سرزمینهای آنسوی جیحون داده اند. سرزمینهای خارج از ایران. سرزمین اهریمن و ارواح خبیثه از نظر ایرانیان. میهن همه ترکان جهان. نظامی گنجوی و فردوسی از بزرگان توران به عنوان «زیبایان بی نظیر» نام برده‌اند. در زبان فارسی نیز «توراندخت» به معنای مجازی «زیبا» به کار می‌رود. در کتاب دده قورقود به معنای پایدار و بی‌زوال آمده است. (ناد).

**تورکان** - (Türkan) مرد ترک. شهبانو. ملکه. در اصل «ترکن» (Tärkän) به معنای دختر زیبای افسانه‌ای بوده است. به معنای نوعی «تیر» نیز به کار می‌رفت. به صورت تورکان خاتون اسمی برای بانوان محترم یا شاهزاده بوده است. (ناد).

**تومروس** - (Tomrus) حیات بخش. جنگنده. روحیه دهنده. دلاور. قهرمان. برکت آور. نوک آهن. نام قدیمی شهر تبریز. نام ملکه قدیم آذربایجان. (ناد).

**جنیران** - (جان) (Ceyran) آهوی زرد. گوزن. (Gazella subgutturosa) به صورت جیران وارد زبان فارسی شده است. در قدیم به دایه‌ای می‌گفتند که شیرش را با عسل آزمایش می‌کردند؛ چنانچه مناسب حال کودک بود، برای دایگی فرزندان خوانین و اشراف استخدام می‌شد. (ناد).

**جالا** - [مغ] (Cala) منگوله‌ای که مغولان بر سر کلاه می‌دوزند. جنگلی که در کنار رودخانه قرار دارد. (ناد).

- جانغا** - (Calğa) پیوند درخت. جوانه بن درخت. (ناد).
- جولوا** - (Culva) جویبار میان دو کشتزار. (ناد).
- چایلان** - (Çaylan) ماسه زار. ریگزار. آبشار. (ناد). کناره دره. بستر رود. گذر رود.
- چولان** - (گیا) (Çolan) جلبک کنار آب. (ناد). زینگ. استخوان دست و پای گاو. چلاق.
- چیتک** - (Çitək) وصله. بدلهجه. زینت. (ناد).
- چیچک** - (Çiçək) شکوفه. گل. غنچه. آبله. به صورت چیچک به معنای گل وارد زبان فارسی شده است. (ناد).
- چیسگی** - (Çisgi) قطره باران. (ناد).
- چیلان** - (گیا) (Çılan) نوعی گیاه. نوعی عناب. مرطوب. به همین صورت و در معنای چیزهای کوچک که از آهن سازند، وارد زبان فارسی شده است. (ناد).
- چیلر** - (Çilər) خواننده. (ناد).
- چیلیم** - (جان) (Çiləm) پرنده ای خوش آواز. (ناد).
- خان بیکه / خان بیگیم** - (Xan bikə) بانوی ارجمند. (ناد).
- خیرداخانیم** - (Xırda xanım) خانم کوچک. (ناد).
- دانسوی** - (Dansoy) از تبار سپیده. (ناد).
- دنیز** - (Dəniz) دریا. (ناد).
- دورنا** - (جان) (Durna) درنا. (Gruidæ) به صورت دُرنا وارد زبان فارسی شده است. لبه کلاه. لبه سپر. (ناد).
- دونات** - (Donat) لباس. آراسته. بخشنده. (ناد).
- دویال / دویان** - (Duyal) با احساس. (ناد).
- دویسال** - (Duysal) احساسی. با احساس. (ناد).
- دیوین** - (Dirin) حیاتی. مانا. قدیمی. سالم. (ناد).
- سئچیل** - (Seçil) برگزیده. (ناد).

- سئودا** – (Sevda) عشق. هوی و هوس. میل و اشتیاق مفرط. مالیخولیا. به صورت سودا به معنای معامله وارد زبان فارسی شده است. تعبیراتی چون سوداگر، سوداگری و ... از این ریشه پدید آمده‌اند. (ناد).
- سئوگیلی** – (Sevgili) دُردانه. محبوبه. معشوقه. با این معنا به صورت سوگلی وارد فارسی شده است. (ناد).
- سئویک** – (Sevik) دوست. دوست داشتنی. فراموشکار. (ناد).
- سئویل** – (Sevil) دوست داشتنی. (ناد).
- سئویم** – (Sevim) عشق. محبت. مهر. معشوق (ناد).
- سئوین** – (Sevin) عشق. محبت. مهر. (ناد).
- سابا** – (Saba) نسیم. نسیم لطیف صبحدم. خیک بزرگی که در درون آن قمیز درست کنند. (ناد).
- ساتانای** – (Satanay) ساتان + آی. ماه تابان. بانوی دانا. (ناد).
- ساجال** – (Saçal) ساچ + آل. موقرمز. (ناد).
- سارا** – (Sara) قوت و جسارت. آشکار. ممتاز. برگزیده. فنجان چوبی. کاسه بزرگ. وسیله. در گویش باشقیری به معنای چاره است. (ناد)
- ساراسما** – (جان) (Sarasma) نوعی پرنده زرد و سبز. (ناد).
- ساراگول** – (گیا) (Sara gül) نام یک گل. (ناد)
- سارشین** – (Sarşın) طلایی. (ناد).
- سارمان** – (Sarman) تنومند. قوی هیکل. گربه زرد. طلایی رنگ. قرقره. (ناد).
- ساغلان** – (Sağlan) پرستار. (ناد). (گویش ترکمنی).
- ساغینج** – (Sağinc) حسرت (ناد) (گویش قرقیزی). شوق دیدار.
- ساللاما** – (Sallama) تأخیر. ظرف آویزان. آویخته. پاندول. آویز (گوشواره، چلچراغ و غیره). آهنگ (← چوبان بایاتی و شور). نوعی شعر گرایلی. ← گرایلی. در گویش ترکمنی به معنای سینه ریز زنان است. (ناد). ← پلنگی.
- سالسولا** – (Salsola) نوعی گیاه نمک دوست. (ناد).

- ساناز - (Sanaz) کمیاب. (ناد).
- سانای - (Sanay) گرمی. پاک چون ماه. (ناد).
- سایگول - (Say gül) زیبا چون گل. (ناد).
- سو پارلا - (Su parla) آفشان. (ناد)
- سوداگول - (Su da gül) گل در آب. (ناد)
- سوسان - (Susan) تشنه. ساکت. خاموش. بی مزه. (ناد).
- سولار - (Sular) آبها. (ناد).
- سولار - (Solar) پاییز. (ناد).
- سولماز - (Solmaz) پژمرده نشدنی. همیشه شکوفا. همیشه باطراوت. زوال ناپذیر. به صورت سولماز و سلماز به همین معنی وارد زبان فارسی شده است. نوعی گیاه. (Helichurusum arenarium Monch). (ناد).
- سون گول - (Songül) گل به غایت زیبا. (ناد).
- سوننا - (جان) (Sona) اردک نر. سرش سبز رنگ و زیباست و کسی را در زیبایی به سونا تشبیه می کنند. مرغابی وحشی نر. زیبا. قشنگ. سفیدترین نوع قو. طلا. عقب افتاده. (ناد).
- سونال - (Sonal) پایان. زیبا چون سونا. (ناد).
- سونای - (Sonay) سون+آی. ماه آخر. (ناد).
- سیرن - (گیا) (Sirən) نوعی گل. (ناد).
- شاماما - [عر] (گیا) (Şamama) دستنبو. شامامه. آدم ظریف و دوست داشتنی. (ناد).
- شلاله - (Şəlalə) آبشار. (ناد).
- طوطی - (جان) (Tutu) طوطی. (ناد)
- قرنفیل - (گیا) (Qərənfil) میخک. صدپر. (Dianthus caryophyllus - caryophullus aromaricus).
- قیرپا - (Qırpa) خوشه. سنبل. ستم. زیان. تکه پارچه زبر. (ناد).
- قیزای - (Qızay) دختر مهوش. (ناد).

- قیزلارخانی - (Qızlar xanı) سرور دختران. (ناد).
- کؤنول - (Könül) احساس. قلب. اشتیاق. اشتها. مساعده. (ناد).
- ککلیک - (جان) (Kəhlik) کبک. در دو نوع سونا یا چیل (خالخالی) و سفید در آذربایجان یافت می‌شود. زن خانه. (ناد).
- گندیز - (Gediz) نام گلی کوچک. (ناد). برکه.
- گؤزل - (Gözəl) زیبا. خوشگل. قشنگ. ظریف. برازنده. خوب. نیکو. نازنین. به صورت «غزل» وارد زبان عربی و از آنجا وارد زبان فارسی شده است. همچنین به صورت «کوزال» در لهجه مصری زبان عربی رایج است. (ناد).
- گؤگچک - (Göyçək) تازه. (ناد).
- گؤلت - (Gölət) ← گولجوک. (ناد). برکه.
- گؤی نور - (Göynür) زیبا و نورانی چون آسمان. (ناد).
- گور پینار - (Gür pınar) چشم سیر. سخاوتمند. بخشنده چون چشمه. (ناد).
- گول سونا - (Gülsona) زیبا چون گل و کبک. (ناد).
- گولاچ - (Gülaç) شکفته چون گل. (ناد).
- گولالا - (Gülalə) سرخ و زیبا چون گل. گل سرخ (ناد).
- گولتاش - (Gültaş) زیبا چون گل. (ناد).
- گولدر - (Güldər) کسی که همواره گل چیند. (ناد).
- گولدن - (Güldən) کسی که مثل گل شمرده شود. (ناد).
- گولرتان - (Gülər tan) زیبا چون تبسم و روشن چون ماه. (ناد).
- گولرمان - (Gülər man) زیبا چون گل. (ناد).
- گولسئون - (Gülsevən) زیبا و دوست داشتنی چون گل. کسی که گل را دوست می‌دارد. (ناد).
- گولسان - (Gülsan) همچون گل. (ناد).
- گولسل - (Gülsəl) زیبا چون گل. (ناد).
- گولسن - (Gülsən) زیبا چون خنده رو. (ناد).

- گولسون - (Gülsün) خنده رو و زیبا. خوشبخت. (ناد).
- گولگز - (Gülgöz) گلگشت. گلگون. گلرنگ. پاک. (ناد)
- گولر - (Güller) گلها. (ناد).
- گولمن - (Gülmən) زیبا و محبوب چون گل. خنده رو. (ناد).
- گولوز - (Gülüz) گول+اوز. خنده رو. (ناد).
- گونئل - (Günel) گون+ائل. خورشید قبیله. (ناد).
- گونای - (Günay) گون+آی. زیبا چون ماه و خورشید. (ناد). سلام. درود.
- گونتان - (Güntan) زیبا چون خورشید و سیده صبح. (ناد).
- گونتای / گونتش - (Güntay) همچون خورشید. (ناد).
- گونده یاز - (Gündə yaz) همیشه بهار. (ناد).
- گونر - (Günər) روشن چون هنگام برآمدن خورشید. (ناد).
- گونش - (Günəş) خورشید. آفتاب. شمس. (ناد).
- گونل - (Günəl) زیبا چون آفتاب. (ناد).
- گونوزلوم - (Günüzlüm) گون+اوزلوم. کسی که صورتی تابان چون خورشید دارد. (ناد).
- گونوشن - (Günüşən) کامروا. (ناد).
- مارال - (جان) (Maral) گوزن سفید ماده که رنگ موهای آن تابستان خاکستری روشن مایل به قهوه‌ای و در زمستان تیره تر است. در انواع مختلفی چون شمالی، جوگور، سیغیر و خاللی موجود است. (Cervidae) زیبا. خوش اندام. نوعی رقص آذربایجانی که از حرکات مارالها و شکارچیان در شکارگاه الهام گرفته است. به صورتهای «مارال» و «مرال» وارد زبان فارسی شده است. (ناد).
- ناردانا - (Nardana) دانه انار. (ناد)
- نارگیله - (Nargilə) دانه انار. حبه انار. عزیز دردانه. آلبالو. قلیان (در قدیم بدنه قلیان را از درخت نارگیل درست می کردند). یکی از آهنکهای رقص

آذربایجانی. (ناد)

نرگیز - (گیا) (Nərgiz) نرگس. (ناد).

ننه قیز - (Nənə qız) ← آناقیز. (ناد).

نورسته - (Norəstə) نوعی زردآلو. تازه. (ناد).

هومای - (Humay) سعادت. (ناد).

یازدا - (Yaza) گلی که در بهار بروید. (ناد).

یاشام - (Yaşam) زندگی. عمر. زیست. بیوگرافی. (ناد).

یاشنا - (Yaşna) آذرخش. درخشان. جاسوس. (ناد).

یاشین - (Yaşın) آذرخش. رعد و برق. غروب (ناد).

یالپیل - (Yalpıl) درخشنده. (ناد).

یالتیر - (Yaltır) درخشنده. (ناد).

یالقیم - (Yalqım) شعله. (ناد).

یایقاش - (Yayqaş) کمان ابرو. (ناد).